

بِسْمِ اللّٰهِ

---

سرشناسه: مؤمنی، فاطمه، ۱۳۵۹-

عنوان و نام پدیدآور: به بهانه دل‌تنگی، داستان/ فاطمه مؤمنی؛ جمع‌آوری: کمیته جمع‌آوری و تدوین آثار کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد.

مشخصات نشر: اصفهان، ستارگان درخشان، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: قطع رقی ۹۶ صفحه متن + ۸ مصوّر، رنگی. عکس

شابک: ۹۷۸-۶۰-۹۱۰۵۰-۷-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: به بهانه دل‌تنگی: (بر اساس خاطرات سردار شهید مصطفی تقی‌جراح).

موضوع: تقی‌جراح، مصطفی

موضوع: جنگ ایران و عراق ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - سرگذشتنامه

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (اصفهان)، سپاه صاحب‌الزمان (عج). مؤسسه حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس شناسه افزوده: کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد (۱۳۸۹: کمیته جمع‌آوری)

رده‌بندی کنگره: DSR ۱/۱۶۲۶ ت/۸م۷۴ ۱۳۸۹

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۲۸۷۰۲

---

# به بهانه دلتنگی

داستان

نویسنده: فاطمه مؤمنی

نجف آباد ۱۳۸۹

## به بهانه دلتنگی

داستان

( بر اساس خاطرات سردار شهید، مصطفی تقی جراح )

نویسنده: فاطمه مؤمنی

ناشر: ستارگان درخشان

جمع‌آوری: کمیته جمع‌آوری و تدوین آثار کنگره بزرگداشت

سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد

ویرایش، صفحه‌آرایی و طرح جلد: عبدالحمید امانی

نوبت چاپ: سوم ۱۳۹۰

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: شریعت

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۰۵۰-۷-۶

تلفن: ۲۷۳۲۴۹۳ دورنگار: ۲۷۳۲۴۹۳

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد می‌باشد.

## فہرست

۷	یادداشت:
۹	اشارہ:
۱۰	روزنہ:
۱۱	بخش اول: زندگی نامہ
۱۲	نیم نگاہ
۱۵	بخش دوم: داستان زندگی (اولین دورہ - تولد تا انقلاب)
۱۶	تازہ وارد
۱۸	پا قدم
۲۰	جائزہ
۲۳	فرار
۲۷	اولین شہید
۳۰	دیدار یار
۳۳	(دومین دورہ - جہاد تا جبهہ)
۳۴	ثبت نام
۳۷	تصمیم
۴۰	اتفاق
۴۴	التماس
۴۷	وعدہ ما کربلا
۵۰	جا ماندہ
۵۳	(سومین دورہ - فرماندہی تا شہادت)
۵۴	توپخونہ
۵۷	ناشناس
۶۰	این چہ نمازیہ؟!
۶۲	عطش، مفہومہ!
۶۴	پنکھ
۶۷	حافظ بیت المال
۷۰	باور نکر دنی
۷۲	چہار قل
۷۴	دکل
۷۶	ماشین
۷۹	با معرفت
۸۱	فقط بیست دقیقہ

۸۳	..... لحظه‌ی رفتن
۸۶	..... چه کاره بود؟! .....
۸۹	..... پی‌نوشت ۱:
۹۰	..... پی‌نوشت ۲:
۹۱	..... بخش سوم: قطعه‌های ماندگار .....
۹۲	..... وصیت‌نامه:
۹۷	..... دست‌نوشته:
۹۸	..... نشان افتخار:
۹۹	..... عکس‌ها: .....

## یادداشت طوبی (۲)

... «مجموعه کتاب‌های طوبی»، روایت داستان زندگی سرداران شهید شهرستان نجف‌آباد است. یاد یاران و خاطره‌ی خوبان، ستارگانی از آسمان این مُلک، که با نثار گوهر وجود پاک خود، عاشقانه بر جنود شیطان یورش بردند و به اوج آرمان انسانی، یعنی فیض شهادت، دست یافتند و نام نیک خویش را بر دل افتخارات تاریخ انقلاب اسلامی حک نمودند.

... این مجموعه، می‌کوشد پنجره‌ای به سمت درخت معرفت همیشه سبز و پُربار ره‌یافتگان وصال قدسی (شهیدان) باز کند و با مرور لحظات مقدّس حیات این مردان خدایی، گوشه‌ای از اوقات شکفتن و شکوفایی آنان را انعکاس دهد، باشد که سر مشق دفتر زندگی نسل‌های امروز و فردای ایران عزیزمان بوده و امید به این‌که، اندک بضاعت کوچک ما، ادای دینی باشد به ساحت پاک ایثار و پای‌مردی این شهیدان.

... «به بهانه دلتنگی» دومین کتاب، از مجموعه طوبی است که به قلم خانم فاطمه مؤمنی نگاشته شده و روایت مستندی از زندگی پُربار و حیات با عزّت سردار رشید اسلام، شهید، حاج مصطفی تقی‌جراح را بیان می‌کند. این کتاب گوشه‌ای از تلاش و مجاهدت‌های این ستاره‌ی خاک و افلاک را با بهره‌گیری از خاطرات خانواده و یاران هم‌زمش در قالب داستان کوتاه در اختیار خوانندگان قرار می‌دهد.

... جا دارد از نویسنده کتاب و همه‌ی کسانی که به نحوی در گروه کوچک کنگره، در کار مصاحبه، جمع‌آوری و تنظیم آثار مکتوب و تصاویر، تدوین و ویرایش مطالب و تألیف داستان‌های مبتنی بر خاطرات مستند، همّت نموده‌اند تا قالب «مجموعه طوبی» شکل گرفته و منتشر گردد، سپاسگزاری و قدردانی نماییم.

کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد

آنهایی که در این چند سال مبارزه و جنگ به هر دلیلی از ادای این تکلیف بزرگ طفره رفتند و خودشان و جان و مال و فرزندان‌شان و دیگران را از آتش حادثه دور کرده‌اند، مطمئن باشند که از معامله با خدا طفره رفته‌اند و خسارت و زیان و ضرر بزرگی کرده‌اند که حسرت آن را در روز واپسین و در محاسبه حق خواهند کشید که مجدداً به همه‌ی مردم و مسئولین عرض می‌کنم که حساب این گونه افراد را از حساب مجاهدان در راه خدا جدا سازند و نگذارند این مدعیان بی‌هنر امروز و قاعدین کوتاه نظر دیروز به صحنه‌ها برگردند.

«امام خمینی(ره)»



## اشاره

تمام نبودنت را دلتنگ می شوم و تمامی دلتنگی هایت را بهانه می کنم. بغض را در گلوی جدایی ها خواهم فشرد، جای خالی نبودنت را با گل های خاطرات پُرخواهم کرد و خواهم نوشت از تو، «به بهانه دلتنگی...»

کاش بهانه های بچه گانه مان را دور می ریختیم و تنها برای بچگی هامان دلتنگ می شدیم. آن روزها صدقاتی بیش از امروز داشتیم، اما حالا رنگ دانه های تعلق تمام تار و پود زندگی مان را دنیایی کرده و پس از سال ها دوری از آنان، رنگ خاطره هاشان را کم رنگ تر می بینیم. حالا شرح زندگانی جاویدشان را در حصار قلم ها و دفترها مخفی می کنیم و با خود می اندیشیم که ما هم دلتنگ خاطرشان هستیم.

اما دلتنگی کافی نیست، دلتنگی باید بهانه ای باشد برای هم رنگ شدن.. باید بهانه ای باشد برای شبیه شدن، که چون آن ها بودن، بعید است و شاید هم غریب. پس باید با زندگی شان زنده ماند و با شهادتشان زندگی کرد...

این مجموعه نیم نگاهی است به زندگی پرشور سرداری بزرگ که در تمامی دوران دلاوری اش از دیده ها پنهان و در تنهایی دلش به فکر اسلام و قرآن بود. او و هزارانی چون او، رفتند اما هزاران نکته برای من و برای ما، باقی گذاشتند تا هر زمان که دلتنگ زنده بودن شدیم و اراده کردیم زندگی را واقعی تجربه کنیم از آن ها یاری بخواهیم.

## روزنه

شهید حاج مصطفی تقی جراح، سرداری بود که کودکی هایش را در نجف آباد و در کنار مردم صمیمی و با صفای همین شهر به بزرگی کشاند، اما سال‌های زندگی‌اش پُر بود از غربت، چرا که کسی او را نشناخت، تا این که به جمع آشنایان روزگار ملحق شد، حال نیز شاید تنها نام او برای نجف آباد آشنا باشد و ما برای آن که این شهید بزرگوار را به عاشقان شهادت بشناسانیم بسیار تلاش کردیم، اما خود می‌دانیم که برای نگاشتن یک روز از زندگی ایشان هنوز راهی بلند در پیش داریم.

این کتاب شامل سه بخش با عناوین ذیل می‌باشد:

بخش اول: با عنوان «نیم نگاه» به خلاصه زندگی‌نامه شهید پرداخته است.

بخش دوم: داستان زندگی شهید از تولد تا شهادت است که البته اتّفاقی‌های مهم زندگی ایشان مورد نظر قرار گرفته و گُل‌چین شده است.

بخش سوم: قطعه‌های ماندگار که شامل: وصیت‌نامه، نشان افتخار درجه سه فتح و عکس‌های مربوط به شهید است.

سعی شده در نگارش داستان زندگی شهید، ضمن استفاده از خاطرات خانواده و هم‌زمان، به اصل خاطره خللی وارد نگردد، البته در بعضی موارد، اسامی به کار رفته در داستان‌ها زاییده‌ی ذهن نویسنده است.

فاطمه مؤمنی

۲۸ صفر، مصادف با رحلت حضرت محمد مصطفی (ص)

برابر با ۲۴ بهمن ۱۳۸۸

# بخش اول

زندگی نامه

## نیم نگاه

زمانی چشم‌های کوچکش را به روی مادر گشود که زمین بر آسمان لبخند می‌زد و تابستان کوله بارش را تازه گشوده بود، بیست و هفتمین روز از تیر ماه هزار و سیصد و سی و سه. نامش را مصطفی گذاشتند، هم نام آخرین پیامبر خاتم.

مصطفی در دامان زنی مهربان و با ایمان به نام مریم سلطان بزرگ شد و از نان مردی ساده و زحمت‌کش، یعنی محمدعلی خورد تا به سن تحصیل رسید؛ اما متأسفانه به دلیل وضعیت اقتصادی بدی که خانواده‌ی او داشت، دو سال دیرتر به مدرسه رفت. تحصیلاتش در مدرسه‌ی خواجه نصیر بود و همیشه مایه‌ی سربلندی پدر می‌شد، در حالی‌که در کنار درس، هم پای پدر بود در کارگاه کوچک نجاری‌اش.

سال پنجاه و پنج بود که دیپلم نقشه کشی‌اش را از هنرستان فنی آپادانا گرفت. او در طول تحصیل مبتکر طرح‌های زیادی در زمینه‌ی وسایل کمک آموزشی، از جمله ساخت تابلوهای نقشه کشی بود. علاوه بر آن به فعالیت‌های مخفیانه علیه رژیم طاغوت نیز مشغول بود. او عاشق امام بود و نوارهای ایشان را گوش می‌داد و در مورد آن‌ها صحبت می‌کرد. اعلامیه می‌نوشت و در تظاهرات نیز شرکت داشت. خواهرش می‌گوید: «یک روز رادیوهای لامپی را آورد خانه، از وسایل آن‌ها استفاده کرد و یک دستگاه «آمپلی فایر» با بلند گو درست کرد و آن را بست پشت رادیو تا صدایش را تقویت کند.» او عاشق امام حسین (ع) و اهل بیتش بود و با وجود سختگیری‌های ساواک باز هم در مراسم عزاداری‌ها شرکت داشت و افراد مذهبی و سرشناس را نیز به خانه دعوت می‌کرد. سال دوم خدمت سربازی‌اش در اسلام آباد غرب با

به بهانه دلتنگی / ۱۳

شروع انقلاب همراه بود که پس از آن هم، با گذراندن امتحان ورودی دی ماه سال پنجاه و هشت، در جهاد سازندگی به عنوان نیروی فنی مشغول به خدمت شد، اما تا آنجا که می توانست در هر زمینه‌ای به مردم خدمت می کرد.

تشکیل کلاس‌های قرآن در مسجد محل، تشکیل دسته‌های عزاداری و جذب بچه‌ها، امر به معروف و نهی از منکر به صورت فردی و مخفیانه، از جمله فعالیت‌های دیگر وی بود.

با شروع جنگ تحمیلی به دلیل آن که دوران سربازی‌اش را در واحد توپخانه ارتش سپری کرده بود، خیلی زود به عنوان یک خمپاره‌انداز تبحر پیدا کرد. سپس به عضویت نیروهای نامنظم شهید چمران در آمده و نیز در گروه شهید عَلَم‌الهُدی مشغول دفاع شد.

اما به دلیل جراحاتی که پیدا کرد، مجبور شد سه ماه از جبهه دور بماند. وی بعد از شهادت حسین عَلَم‌الهُدی و نیروهای مبارزش دوباره به جبهه بازگشت و به دلیل استعداد و تخصصی که در دوران سربازی در قسمت توپخانه‌ی ارتش کسب کرده بود به عنوان مسئول آتشبار توپخانه و خمپاره‌انداز انتخاب شده و در جمع بچه‌هایی میهمان شد که غبار حَرَم بر تن داشتند و همسایه‌ی خانه‌ی امام رضا(ع) بودند.

با ورود او به گروه توپخانه‌ی ۶۱ مُحَرَم، واحدهای توپخانه نظمی نو گرفت. او توانست با تشکیل دو گردان «روح الله» و «قدس» که متشکل از توپ‌های ۱۰۵ میلی‌متری بودند و اتصال این دو گردان به یکدیگر در سال شصت و سه، روح ایستادگی و مقاومت را در بین گروه، جانی تازه بخشد و با ابتکار عمل وی از آن پس این تیپ در عملیات‌ها نقش مهمی ایفا نمود.

حاج مصطفی، عملیات‌هایی چون: شکست حصر آبادان، فتح بستان، آزادی سوسنگرد، فتح المبین و بیت المقدس را پشت سر گذاشت و شایستگی‌های

او در نهایت اخلاص بر همگان نمایان شد. این فرماندهی مبارز، در سال شصت و چهار، با چند تن از فرماندهان دیگر همراه شد و جهت کسب تجربه‌ی جنگی به کره‌ی شمالی سفر کرد تا از صنایع نظامی آن‌ها بازدید کند. بعد از بازگشت به کشور، فرماندهی توپخانه‌ی قرارگاه نجف را نیز به او سپردند و او در تمامی این دوران، محکم، مصمم و با اراده ایستاد و به هیچ چیز نمی‌اندیشید جز وظیفه‌اش.

از زبان هم‌زمانش نقل می‌شود: حاج مصطفی بر قلب‌ها فرماندهی می‌کرد. او فرمانده‌ای بود که خود مانند یک بسیجی رفتار می‌کرد، در مورد انجام هیچ کاری صحبت نمی‌کرد مگر این که اوّل خودش به آن عمل کرده باشد. سعی او بر این بود که هیچ‌گاه فشار کار و جنگ به نیروهایش منتقل نشود.

سرانجام این عزیز در نهایت بزرگی و بزرگواری، در اردیبهشت‌ماه سال شصت و پنج، در حالی که زمین لباسی از گل‌های بهاری به تن داشت، در میان نخل‌های سبز خوزستان، به جمع دوستان شهیدش پیوست. بعد از اتمام عملیات والفجرهشت، حاج مصطفی به فاو رفت تا از یک‌یک آتش‌بارها بازدید کرده و به بچه‌های گروه سر بزند، پس از اتمام مأموریت و در راه بازگشت، یعنی در جاده‌ی خسروآباد، گلوله‌ی توپ دشمن بعضی به خودرو و یی برخورد کرد و راننده‌اش هیچ آسیبی ندید، اما...

بعد از شهادتش، حتی خانواده‌ی او از خدمات و مسئولیت‌های نظامی او، آگاهی نداشتند و زمانی که فرماندهان و افراد سرشناس جنگ، برای تشییع پیکر مطهرش به نجف‌آباد آمدند، پدر بزرگوار این شهید با تعجب می‌پرسید: «مگر حاج مصطفی چه مسئولیتی در جنگ داشته؟!...»

آری او با اخلاص به جبهه رفت، با خلوص جنگید و خالصانه به حق پیوست.

## بخش دوّم

داستان زندگی

(اولین دوره - تولد تا انقلاب)

## تازه وارد

دخترک دستپایش را روی چشم‌های پف کرده‌اش مشت کرد و چند بار چرخانید. کمی پشت در ایستاد و بعد آرام جلو رفت. از لای در نگاهی به داخل اتاق انداخت. خورشید از شکاف پنجره به داخل اتاق سرک کشیده و اتاق را کمی روشن کرده بود. مادر به دیوار تکیه داده بود، چادر سفید گُل‌دارش را به سر داشت. لب‌های خشکیده‌اش آرام آرام تکان می‌خورد. دست‌های کم‌رَمقش صفحات قرآن کاهی رنگ را ورق می‌زد. صدایش را نمی‌شنید، اما می‌دانست که مادر مثل همیشه «قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ» می‌خواند. دلش طاقت نیاورد، دست کوچکش را به طرف در دراز کرد. صدای در چوبی، زمزمه‌های مادر را قطع کرد. مادر سرش را به سمت در چرخاند، طیبیه ساکت در چارچوب در ایستاده بود و به مادر نگاه می‌کرد. قرآن را بوسید، دستش را به دیوار چسباند، به روی دو زانو بلند شد و دست راستش را دراز کرد و قرآن را لب طاقچه گذاشت. بعد آرام نشست، نگاهی به طیبیه انداخت و بلافاصله دو دست را باز کرد و لبخندی گوشه‌ی لب نشاناد.

طیبیه که از عصر دیروز مادر را ندیده بود به سرعت به طرف او دوید. دست‌های کوچکش را به گردن او حلقه کرد و سرش را روی شانه‌ی مادر گذاشت. مادر انگشتانش را آرام از لا به لای موهای دخترک رد می‌کرد. او نیز ساکت و بی‌حرکت مانده بود، تا این که صدای بی‌رَمق گریه‌ای سکوت مادر و دختر را شکست.

مادر، طیبیه را بوسید و روی زمین نشاناد. دستش را به کمر گرفت، از جا بلند شد و آرام به سمت صدا رفت. طیبیه که روز پیش به خانه‌ی خاله رفته



و شب هم در خواب به خانه برگشته بود، از همه جا بی‌خبر، مات و مبهوت به مادر نگاه می‌کرد. مادر آرام کنار رختخواب کوچک گوشه‌ی اتاق نشست. نوزاد را از جا بلند کرد و گفت: «طیبه، بیا دخترم! بیا داداشی رو ببین!» بعد دست کوچک نوزاد را در دست گرفت و ادامه داد: «ببین چقدر کوچیکه! اسمش رو گذاشتیم مصطفی، قشنگه، نه؟!»

طیبه همان‌طور به مادر زل زده بود و تکان نمی‌خورد. مادر دوباره صدا زد: «پاشو دخترم، پاشو بیا پیش من!» دخترک آرام از جا بلند شد و به طرف مادر رفت. لحظه‌ای رو به روی مادر ایستاد و بعد نشست روی دو زانو، بچه‌ی کوچک در قنناق پیچیده شده بود و ساکت و آرام روی زانوهای مادر تکان تکان می‌خورد.<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطرات خانواده شهید.

## پا قدم

قندان را کنار استکان گذاشت، دستش را بلند کرد و قوری را از سماور پایین آورد تا چایی دوم را برای مهدی محمد بریزد. به استکان نگاهی انداخت، رنگ چایی همانی بود که او دوست داشت. استکان را پر کرد و سینی را جلوی او گذاشت. خورده‌های نان را از وسط سفره جمع کرد و از پشت شیشه نگاهی به پسرک انداخت.

پسر کفش کتانی‌اش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. زن نگاهش را تا پایین پله‌ها کشاند و بعد سرش را پایین انداخت و آهی بلند کشید.

محمدعلی که نگاه زن را دنبال می‌کرد گفت: «چی شده مریم، چرا آه می‌کشی؟»

زن بدون آن که سرش را بلند کند، گفت: «مصطفی بچم، از وقتی به دنیا اومد برامون خیر و برکت داشت. مگه یادت نیست تا قبل از به دنیا اومدنش ما یه خشت خونه از خودمون نداشتیم، اما از پا قدم مصطفی، خدا را شکر خونه‌دار شدیم و روز به روز وضعمون بهتر شد؟»

محمدعلی دستش را به طرف قندان برد و گفت: «خوب! حالا مگه چی شده؟» مریم خانم سرش را بالا آورد و ادامه داد: «دو سال پیش باید اسمشو می‌نوشتی مدرسه که نوشتی. می‌گم، امسال دیگه بنویسش؟! مرتضی هم هفت سالشه، دوتایی با هم می‌رن و می‌یان!»

محمدعلی استکان چایی را از جا بلند کرد و گفت: «می‌دونم زن. می‌دونم مصطفی چقدر برامون برکت داشته، حالا هم خیلی تو کارگاه به من کمک می‌ده، اما مگه من تونستم و نخواستم؟! با این وضع و اوضاعی که ما داشتیم

اصلاً نمی‌شد بنویسمش مدرسه و الا من که دریغ نمی‌کردم.»  
مریم خانم بشقاب خالی پنیر را جا به جا کرد و گفت: «حالا چی؟! حالا که می‌توننی بری اسمشونو بنویسی؟!»  
محمدعلی استکان را از لیش جدا کرد و داخل نعلبکی گذاشت و گفت: «باشه زن، امسال انشاءالله، اسم دوتاشون رو می‌نویسم!»  
مریم خانم همان‌طور که سفره‌ی کرباس را تا می‌کرد گفت: «آقا حواست کجاست؟! امروز بیست و هشتم مهر ماهه، فردا هم که جمعه است، کی دیگه می‌خوای بری نام نویسی؟!»  
محمدعلی از جا بلند شد و رفت به طرف در، کتش را که به میخ آویزان بود، برداشت و گفت: «باشه، همین امروز می‌رم مدرسه، خوبه؟!»  
مریم خانم از جا بلند شد و دستی به روسری سفیدش کشید و با لب‌خند گفت: «خدا خیرت بده مرد، ان‌شاءالله که خدا حفظت کنه! منم می‌رم تو صندوق خونه ببینم می‌شه دو دست لباس گرم و مناسب واسه‌ی این دو تا بچه پیدا کنم.» محمدعلی در را باز کرد، خم شد و پشت گیوه‌هایش را بالا کشید و گفت: «من دیگه دارم می‌رم، کار دیگه‌ای ندارم؟!»  
مریم خانم که پشت سر شوهرش ایستاده بود، دستی به کت او کشید و گفت: «می‌دوننی که کدوم مدرسه باید بری؟»  
محمدعلی جواب داد: «آره می‌دونم... راستی اسمش چی بود؟» زن خنده‌ای کرد و گفت: «مدرسه‌ی خواجه نصیر، آقا! پس خیالم راحت باشه دیگه؟»  
محمدعلی لحظه‌ای ایستاد، نگاهی به او انداخت و بعد آرام از پله‌ها پایین رفت. مریم خانم همان‌طور که دستش به دستگیره‌ی در بود، صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: «به سلامت مشدی.» و در چوبی اتاق را بست.<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطرات خانواده شهید.

## جایزه

«مصطفی بابا، داره شب می شه، نمی خوای بری خونه؟!»

صدای پدر، مصطفی را که در گوشه‌ی کارگاه غرق کار بود به خود آورد. سرش را بلند کرد و نگاهی به پنجره انداخت. از نور طلایی خورشید که تا روی میز کار کشیده می شد دیگر خبری نبود، اما هنوز تا اذان یک ساعتی وقت مانده بود. به طرف پدر برگشت و آرام گفت: «بابا آگه اجازه بدی کار این تخته رسم را تمام کنم، چیزی ازش نمونده، به رضا قول داده‌ام فردا که نقشه‌کشی داریم براش ببرم هنرستان و گرنه از درس عقب می‌مونه.»

پدر چکش را روی میخ کوبید و گفت: «باشه پسرم! فقط زودتر تمومش کن و برو خونه.»

تخته رسم آماده شد. مصطفی خوشحال آن را برداشت و روی میز کنار کارگاه گذاشت. لباس سرمه‌ای رنگش را از تن در آورد و به میخ آویزان کرد. دستی به شلوارش زد، تکه‌های ریز چوب یکی‌یکی از آن جدا شد و ریخت روی زمین. دست برد و تخته را از روی میز برداشت و رفت به طرف پدر: «بابا با اجازه من دیگه می‌رم.»

پدر برگشت، نگاهی به تخته رسم انداخت و نگاهی هم به مصطفی و بعد دستش را دراز کرد و به بازوی او رساند. چند بار محکم به دستش کوبید و گفت: «آفرین پسرم! آفرین. حالا زودتر برو خونه به مادرت کمک کن، منم کم کم در را می‌بندم و می‌یام.»

مصطفی با لبخند تخته را زیر بغل گذاشت و خداحافظی کرد. به سرعت اولین کوچه را رد کرد. ناصر داشت در خانه‌ی مادر بزرگش را می‌بست

که چشمش به مصطفی افتاد. سفره‌ی نخعی را روی دست جا به جا کرد و گفت: «سلام آقا مصطفی خسته نباشی!»

مصطفی سرش را بلند کرد و گفت: «سلام، سلامت باشی.» ناصر خودش را به مصطفی رساند و ادامه داد: «از کارگاه بر می‌گردی؟ این چیه دستت؟ آهان، دوباره برا بیچه‌ها تخته‌ی نقشه‌کشی درست کردی؟ حالا مال کی هست؟»

مصطفی خنده‌ای کرد و گفت: «چه خبره یکی‌یکی بپرس. آره بابا، مال رضاست؛ قول داده بودم تا فردا بهش بدم.»

ناصر سرش را به طرف صورت مصطفی خم کرد و گفت: «امشب که می‌یای؟ نکنه یادت بره و ما را زیر چراغ برق بکاری؟! فردا امتحان ریاضی داریم، منم هیچی بلد نیستم.»

مصطفی قدم‌هایش را تندتر کرد و در حالی که از ناصر دور می‌شد گفت: «نه! خیالت راحت، سر وقت می‌یام» و بعد دستش را تا جلوی صورتش بالا آورد و گفت: «من باید زودتر برم، خداحافظ» و شروع به دویدن کرد. ناصر با نگاهش مصطفی را دنبال کرد اما هیچ نگفت. چند دقیقه بعد وقتی مصطفی رسید سرکوچه‌ی خودشان، سریع خم کوچه را رد کرد و خودش را پشت در رساند. نفس عمیقی کشید و دستش را به طرف زنگ برد. صدای زنگ بلند شد. زهرا بی‌معطلی پله‌ها را پایین آمد. از آخرین پله با سر و صدا پایین پرید و لی‌لی‌کنان به سمت در رفت. روی انگشت‌های پا بلند شد، دستش را دراز کرد و دسته‌ی کوچک در را کنار کشید.

مصطفی آرام در را هول داد. چهره خندانش پشت قاب در نمایان شد. زهرا لبخندی زد و بلند سلام کرد. مصطفی کمی خم شد، دستش را روی سر او گذاشت و گفت: «سلام خواهر کوچولو! بگو بینم هنوز روزه‌ای یا

طاقت نیاوردی؟» زهرا ابروهایش را بالا کشید و گفت: «معلومه که هستم»  
و آرام نگاهش را به طرف دست مصطفی کشاند. برادر دست در جیب برد،  
سکه‌ی کوچکی را از جیب بیرون آورد و گفت: «آفرین خواهر خوبم! بیا  
اینم جایزه‌ات.»

زهرا با خوشحالی دستش را جلو آورد و مصطفی سکه را کف دستش  
گذاشت.

## فرار

خم شد و بندهای پوتینش را باز کرد، آرام سرش را بالا آورد و نگاهی به احمد انداخت؛ احمد دستش را به طرف او دراز کرد و او آرام کاغذی را که محکم در دستش بود به احمد داد. احمد با دو نفر دیگر از آنجا دور شد. دوباره دستش را از لای پیراهنش بیرون آورد و آرام گفت: «سعید بیا اینا رو بین بچه‌ها تقسیم کن!»

سعید برگه‌ها را گرفت و به سرعت زیر بغلش مخفی کرد و گفت: «پسر بیشتر مواظب باش! یک ماه پیش رو یادت رفته، یادت رفت به خاطر شرکت در تظاهرات چه کتک مفصلی بهت زدن، مگه...»

مصطفی دستش را به شانهای سعید زد و گفت: «نه یادم نرفته، اما این اعلامیه‌ها خیلی مهمه، باید اونا رو بین سربازا پخش کنیم.»

سعید سرش را چند بار تکان داد و گفت: «از دست تو، گروهبان مصطفی! جریان چیه؟! این جا، اونم داخل پادگان، این ور ایران، توی اسلام آباد غرب!» مصطفی لبخندی زد و گفت: «حرص نخور، حالا برو، بعداً برات تعریف می‌کنم.»

ساعتی بعد سربازها در داخل آسایشگاه گروهان توپخانه، لب تخت‌های خود نشسته بودند و صدای پچ‌پچ آن‌ها فضا را پر کرده بود. علی اکبر از تخت بالایی، پایین پرید و کنار سعید نشست. سعید نگاهی به چشم‌های گرد او انداخت و گفت: «اعلامیه‌هایی که بهت دادم پخش کردی؟» علی اکبر با صدایی گرفته گفت: «آره، پخش کردم، اما...» سعید بی‌اعتنا به حرف او، سرش را به سمت در چرخاند و گفت: «چرا نمی‌یاد...؟»

علی اکبر ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت: «منتظر کی هستی، مصطفی؟! سعید نگاهش را به طرف علی اکبر برگرداند و گفت: «آره بابا، منتظر مصطفی ام، نمی دونم چرا دیر کرده؟» علی اکبر گفت: «نیم ساعت پیش، داشت با سرگرد امینی صحبت می کرد؛ فکر کنم در مورد اعلامیه ها حرف می زد.»

سعید خودش را به سمت دیوار کشاند و دست هایش را دور زانوهایش قفل کرد و گفت: «این پسر آخر یه کاری دست خودش می ده، هر چی بهش می گم مواظب باش، گوشش بدهکار نیست.»

علی اکبر پاهایش را از زمین جدا کرد و همین طور که به سمت سعید می چرخید گفت: «راستی، اون موقع که به مصطفی گفتم یه ماه پیش یادت رفته، از چی صحبت می کردی، مگه اتفاقی افتاده؟»

سعید آهی کشید و گفت: «این مصطفی سر نترسی داره، یه ماه و نیم پیش یادته در جنوب مانور داشتیم و مصطفی و گروهش به خاطر محاسبه دقیق و آتش تهیه مؤثر تشویقی گرفتند؟»

علی اکبر ابروهایش را بالا برد و گفت: «آره یادمه، خدایی مصطفی خیلی کارش خوبه و همیشه به عنوان درجه دار برجسته در رسته توپخانه و خمپاره انداز مطرح بوده، هدایت آتش بی نظیری داره و نیروهاشم خوب تمرین داده، اون مرخصی بیست روزه واقعاً حقشون بود.»

سعید سر جایش جا به جا شد و گفت: «آره حقشون بود، اما تو همون مرخصی، وقتی با حیدرعلی و مهدی طالب رفته بودند تظاهرات، وسط باغ ملی می گیرند و می برنندشون زندان شهربانی. بعد هم کتک مفصلی بهشون می زنن، کار خدا بود که مأمورای شهربانی حرفشون رو قبول کردند. مصطفی گفته بود که سربازند و فقط اومدن مرخصی؛ و گر نه معلوم نبود چه بلایی



سرشون بیاد، به‌خصوص مصطفی که آخرای سربازی‌شه.»  
علی اکبر خودش را به سعید نزدیک‌تر کرد و گفت: «آره راس می‌گی، مصطفی باید بیشتر از اینا مواظب باشه، اما حالا چی، به نظرت چیکار باید بکنیم؟»

سعید انگشت‌های دستش را از هم جدا کرد و گفت: «چی رو چیکار کنیم؟!»  
علی اکبر گفت: «فرمان امام خمینی رو می‌گم، چه جوری باید فرار کنیم؟»  
سعید تکیه‌اش را از دیوار گرفت و گفت: «نمی‌دونم، باید ببینیم مصطفی چی می‌گه...» علی اکبر سرش را پایین انداخت.

سعید پایش را دراز کرد و خودش را به جلو کشاند و همان‌طور که به در نگاه می‌کرد گفت: «بالاخره مصطفی اومد.» علی اکبر به طرف عقب برگشت. مصطفی لبه تخت نشست، سعید زل زد به چشم‌های مصطفی و گفت: «حالا باید چی کار کنیم؟»

مصطفی گفت: «امام فرموده باید از پادگان‌ها فرار کنیم، ما هم باید اطاعت کنیم.»

سعید گفت: «آره ولی چه طوری؟»  
مصطفی کلاهش را از سر برداشت و گفت: «ان‌شاءالله خدا کمک می‌کنه، من با سرگرد امینی هماهنگ کرده‌ام، فرار، فردا صبح، قبل از مراسم صبحگاه نظامی، همه از پادگان فرار کنید. منم بعداً می‌يام.»

علی اکبر دستش را به شانه‌ی مصطفی زد و گفت: «تو کی می‌ای؟»  
مصطفی سرش را به طرف او چرخاند و گفت: «چند روز بیشتر از خدمتم نمونه، برای این که به من شک نکنند چند روز می‌مونم و بعد می‌يام.»  
سعید آرام گفت: «مصطفی باید خیلی مواظب باشی، فکر کنم سرهنگ غلامی بهت مشکوک شده!»

مصطفی لبخندی زد و گفت: «باشه، من مواظبم، اما اگه اتفاقی افتاد، منم نمی‌مونم، مطمئن باش که فرار می‌کنم.»  
در همین لحظه اصغر با عجله به طرف آن‌ها آمد و گفت: «مصطفی، سرهنگ غلامی دنبالت می‌گشت، برو بین چیکارت داره؟»  
مصطفی از جا بلند شد و به طرف در رفت. علی اکبر با خود گفت، خدا به خیر بگذرونه...<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی خانواده‌ی شهید.

## اولین شهید

سرش را پایین انداخته بود، اما وزن نگاه مادر را با تمام پهنای صورتش احساس می‌کرد. مادر سر تا پایش را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «آخه پسر من چی بهت بگم؟» دقیقه‌ای بیش‌تر نگذشته بود که زهرا پله‌ها را پایین آمد و خودش را رساند به باغچه و کنار مادر ایستاد. چادرش را جمع کرد و زیر بغل گذاشت و بدون معطلی گفت: «سلام داداش! بگو ببینم چی کار کردید؟ اصلاً از دیروز تا حالا کجا بودی که یه خبر هم به ما ندادی؟ هان!»

مصطفی همچنان ساکت بود. زهرا چادر رنگی‌اش را روی سر عقب و جلو کرد و به مادر اشاره‌ای کرد. مادر گفت: «خوب تو هم، الان که وقت این حرفا نیست. مردم تو خونه نشستن. حج آقا هم الان پیدایش می‌شه. قبل از این که روضه را شروع کنند برو یه سینی چایی بریز تا مصطفی بیره تو اتاق!»

مصطفی به محض این که این حرف را از مادر شنید سرش را بلند کرد و گفت: «چشم الان می‌رم و از جلوی زهرا رد شد.»

زهرا همین‌طور که می‌خکوب شده بود، تکان‌های شدید شاخه‌ای را که بالای سر مصطفی بود نگاهی کرد و از این که خبری دستگیرش نشده بود ناراحت به اتاق برگشت. درست همان لحظه صدای یا الله سیّدعباس در حیاط پیچید و محمدعلی از توی ایوان بلند گفت: «بفرمایید حاج آقا، بفرمایید!» و از پله‌ها پایین آمد.

مصطفی به طرف آشپزخانه رفت، سینی چایی را از زهرا گرفت و گفت: «بعد از روضه میام برات تعریف می‌کنم. ناراحت نباش و رفت به طرف اتاقی که تقریباً پُر بود از جمعیت. دم در ایستاد و بلند گفت: «سلام علیکم!»

همه‌ی افراد اتاق جواب دادند: «علیکمُ السَّلام.» پدر همان‌طور که بالش را پشت سید می‌گذاشت، برگشت و نگاهی به پسر انداخت و زیر لب گفت: «خدا یا الحمد لله.»

مصطفی سینی را دور تا دور اتاق چرخاند و یکی یکی تعارف کرد. هیچ‌کس تعارفش را رد نکرد، جز سید که گویا روزه بود. چند دقیقه بعد به آشپزخانه برگشت. زهرا دم در نشسته بود، فوری از جا بلند شد. سینی را گرفت و گفت: «بازم چایی بریزم؟» مصطفی گفت: «نه، فعلاً نه!» و دوباره رفت به طرف اتاق. دم در جای خالی بود. همان جا نشست روی دو زانو و منتظر شد تا آقا سید سخنرانی‌اش را شروع کند. سید سینه‌ای صاف کرد و گفت: «قبل از هر چیز خدا را شکر می‌کنیم که طبق معمول هر سال، امسال هم ماه صفر را در خانه‌ی آقای تقی جراح جمع می‌شویم، هم ذکر مصیبتی از آقا داریم و هم نگاهی به اوضاع آشفته‌ی جامعه. البته من شنیده‌ام ساواک این‌جا را زیر نظر گرفته، پس بهتره که بیشتر مواظب باشیم، مبدا خدای ناکرده احمال‌کاری یکی از ما مشکلی پیش بیاره.»

زهرا با این که صدای حاج آقا را دائماً می‌شنید اما اصلاً حواسش به اتاق نبود. به دیوار تکیه داده بود؛ تند تند پایش را به زمین می‌زد و منتظر تمام شدن روضه بود. بالاخره یک ساعت بعد، صدای صلوات از اتاق بلند شد و چند دقیقه بعد، همه خداحافظی کردند و رفتند. زهرا منتظر مصطفی شد به طرف اتاق رفت و به داخل سرک کشید، پدر نشسته بود بالای اتاق. صدای به هم خوردن در حیاط بلند شد. زهرا که از رفتن همه مطمئن شد رفت و کنار پدر نشست. یک دقیقه بعد مصطفی وارد اتاق شد، سلام کرد و رو به روی پدر نشست. مادر هم از در وارد شد و بدون هیچ حرفی نشست کنار آن‌ها. همه منتظر صحبت‌های مصطفی بودند. مادر نگاهی به چشم‌های

قرمز مصطفی انداخت و گفت: «پسرم قبول باشه. حالا بگو ببینم چرا دیشب نیومدی خونه؟ نگفتی با این اوضاع شهر ما دلمون هزار راه می‌ره؟!»

مصطفی با بغض گفت: «بیخشید! نشد پیام بهتون خبر بدم.»

پدر همان‌طور که دانه‌های سبز تسییح را یکی یکی رد می‌کرد گفت: «خانم حالا بذار ببینم چی شده. شنیدم دیروز تو تظاهرات کشته هم داشتیم نه؟!»

مصطفی آهی کشید و گفت: «بله! این از خدا بی‌خبرا حسین را کشتند.»

پدر گفت: «حسین؟ کدوم حسین؟!»

مصطفی گفت: «مَلِک حسین خسروی، پسر حاج حیدر.»

مادر دستش را بلند کرد و محکم روی دست دیگر کوبید و گفت: «خدا

ازتون نگذره. مادر بیچاره‌اش چی کار می‌کنه.» و شانه‌هایش شروع به لرزیدن

کرد. لحظه‌ای بعد روسری‌اش را به چشم‌هایش کشید و گفت: «حالا کجاست؟

بردین خاکش کنید یا نه؟»

مصطفی بدون آن که سرش را بلند کند گفت: «بله! خاکش کردیم، ساواک

نداشت ببری‌مش سر مزار، مجبور شدیم تو مسجد صفا خاکش کنیم. آخه

همه‌ی راه‌ها را بسته بودند. برا همین منم نتونستم به شما خبر بدم.»

زهره که دیگر طاقت نداشت چیزی بشنود از جا بلند شد و از اتاق بیرون

رفت. مادر آهی کشید و گفت: «خدا به مادرش صبر بده، باید برم یه سر

بهش بزنم.» بعد رو به محمدعلی کرد و گفت: «بابا، شما هم می‌این بریم.»

محمدعلی همین‌طور که زیر لب فاتحه می‌خواند دستش را به زانو گرفت

و از جا بلند شد.<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطره‌ی خانواده‌ی شهید.

## دیدار یار

بدالله از مینی‌بوس پایین پرید و همان‌طور که کف دست‌هایش را روی هم می‌کشید و گفت: «زود باشید دیگه بچه‌ها، بیاین پایین، رسیدیم.» بعد هم کمی صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «مصطفی چرا نمی‌یای پایین؟!»

حیدر سرش را خم کرد و به بیرون نگاهی انداخت، دست‌هایش را به دو طرف در گذاشت و گفت: «خوب بابا، چه خبرته! هنوز خیلی وقت مونده، تازه کلی هم باید راه بریم تا به جایگاه برسیم.»

بچه‌ها یکی‌یکی از مینی‌بوس پیاده شدند و مصطفی آخرین نفر بود؛ قبل از پیاده شدن رو به راننده کرد و گفت: «مشدی دستت درد نکنه، ماشین را به جایی پارک کن که برا برگشتن راحت پیداش کنیم. ما منتظر می‌مونیم تا شما بیاین.» بعد هم پیاده شد و در را بست.

همهمه‌ی زیادی بین بچه‌ها بود. هر کس چیزی می‌گفت. اصغر گفت: «دیدید چه قدر خیابونا را قشنگ کرده بودن. هر کی هر چی گل و گلدون داشت آورده بود. مردم از خوشحالی نمی‌دونن چیکار کنن.»

علی گفت: «آره راس می‌گی همه خوشحالن و هر کاری که از دستشون بر بیاد انجام می‌دن.» مصطفی رو به بچه‌ها کرد و گفت: «خوب دیگه، مشد احمد هم ماشین رو پارک کرد. باید زودتر بریم و الا با وجود این جمعیت، معلوم نیست کجا بتونیم بایستیم. سعی کنید همدیگه رو گم نکنید که موقع برگشت معطل هم نشیم، حالا به صلوات بفرستید تا راه بیفتیم.»

جمع پانزده نفری یک صدا صلوات بلندی فرستادند و راه افتادند. همه غرق شادی بودند و لب‌هایشان نمی‌افتاد.

مصطفی در دل می‌گفت، خدایا شُکرت. خدایا شُکر که این سعادت نصیب ما هم شد که بیایم این‌جا.

همین‌طور که جمع بچه‌های نجف‌آباد پیش می‌رفت موج جمعیت بود که زیاد و زیادتر می‌شد، اسماعیل با چشم‌های گرد شده گفت: «وای این همه جمعیت، این‌ها از کجا آمدند، اصلاً چه جور می‌توانستند بیان!» مرتضی نگاهی به اسماعیل کرد و گفت: «این چه حرفیه که می‌زنی، خوب این‌ها هم مثل ما، ما چه جور می‌آیم؟!»

حرکت بچه‌ها کم‌کم می‌شد. جمعیت شلوغ بود و رفت و آمد زیاد. بالاخره به جایگاه نزدیک شدند، اما تا سه، چهار متری جایگاه اصلاً جای خالی نبود. ناصر گفت: «دیدید آخر نتونستیم بریم اون جلو، از این‌جا که چیزی نمی‌شه دید، اصلاً صدا شنیده نمی‌شه؟»

مهدی دستش را به طرف درخت‌های کاج اطراف دراز کرد و گفت: «مگه نمی‌بینی همه جا بلندگو کار گذاشتن، معلومه که صدا می‌رسه. حالا نمی‌خواد غُر بزنی، همین‌جا هم خوبه، بازم ما زود رسیدیم، هنوز خیلی شهرها نرسیدن.»

بچه‌ها دوباره یکی‌یکی شروع کردند به حرف زدن. اما مصطفی انگار که این‌جا نبود، همش چشم دوخته بود به جایگاه و قلبش تندتند می‌زد. یک‌ساعتی همین‌طور گذشت، بعضی‌ها نشسته بودند و بعضی همچنان سرپا بودند.

ناصر به درخت بلندی که آن‌جا بود تکیه داد و گفت: «خدایا پس چرا نمی‌یاد؟» هنوز حرف ناصر تمام نشده بود که صدای همه‌همه زیاد و زیادتر شد و ناگهان تمام بهشت‌زرها پُر شد از صدای تکبیر و صلوات.

ناصر از جا پرید و گفت: «اومد، بالاخره اومد.» و گردنش را بالاتر کشید.

مصطفی با جمعیت هم صدا شد و بلند فریاد زد: «الله اکبر، خمینی رهبر»  
با این که فاصله‌ی آن‌ها تا جایگاه زیاد بود، اما عمامه‌ی مشکی امام از دور  
نمایان شد. بغض گلوی مصطفی را گرفت و دیگر نتوانست ادامه دهد.<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی خانواده‌ی شهید.



(دومين دوره)

جهاد تا جبهه

## ثبت نام

دستش را گذاشته بود روی زنگ و یک سره فشار می داد. طاهره خانم داد زد: «حیدر، برو ببین کیه این جوری زنگ می زنه؟!» حیدر رادیو را کنار گذاشت و از جا بلند شد. دمپایی ها را که جلوی در اتاق افتاده بود پا کرد و به طرف در رفت. همان طور که به آرامی می دوید گفت: «کیه، کیه، چه خبره، اومدم.» اما صدای زنگ قطع نمی شد. حیدر پرده ی پشت در را کنار زد و سریع در را باز کرد. چهره ی خندان ناصر پشت در بود. گونه هایش گل انداخته بود و از شدت هیجان نمی توانست حرفی بزند. حیدر گفت: «سلامت کو پسر؟! باز چی شده، این قدر عجله می کنی؟» ناصر بریده بریده گفت: «زود باش، زود باش، باید بریم اسم بنویسیم!» حیدر گفت: «کجا؟! برا چی؟!» ناصر دست حیدر را گرفت و گفت: «حالا تو بیا بریم، توی راه برات می گم.»

حیدر که ناصر عجول را خوب می شناخت از دم در داد زد: «نه من می رم بیرون.» در را بست و رو به ناصر گفت: «بگو ببینم چه خبر شده؟» ناصر جواب داد: «امام دستور تشکیل جهاد سازندگی داده، باید بریم اسم بنویسیم.» حیدر گفت: «پس مصطفی چی، به اون خبر دادی؟!» ناصر خنده ای کرد و گفت: «من به مصطفی خبر بدم؟ چی می گی پسر، اون خودش به من گفت. حالا هم تو دفتر انجمن منتظره تا بریم پیشش.» حیدر با شنیدن این حرف قدم هایش را تندتر کرد و از ناصر جلو افتاد. ناصر چند قدمی را آرام دوید و خودش را به او رساند و گفت: «صبر کن ببینم حیدر، حالا من عجولم یا ...» و وقتی دید حیدر چه طور متفکرانه

به جلو نگاه می‌کند و توجهی به او ندارد، سکوت کرد. هنوز وارد کوچه‌ی پشت مسجد نشده بودند که صدای قرآن بلند شد. ناصر و حیدر بی‌آن که چیزی بگویند شروع به دویدن کردند.

در مسجد باز بود. مشهدی فتح‌الله جلوی حوض ایستاده بود و آرام آرام آستین‌هایش را بالا می‌زد.

بچه‌ها با سر و صدای کوتاهی وارد شدند و با هم سلام کردند. مشهدی که گوشش بیش از این‌ها سنگین بود، دستش را در آب فرو برد و صورتش را پایین آورد.

بچه‌ها دیگر معطل نکردند و از کنار حوض رد شدند.

حیدر جلوتر از ناصر پله‌های کوچک گوشه‌ی ایوان را بالا رفت. ناصر هم گردن باریکش را دراز کرد و گفت: «دوباره دفتر شلوغ، مصطفی هم که طبق معمول داره با مردم سر و کله می‌زنه.»

حیدر دستش را جلو برد و چند بار به شیشه ضربه زد. بعد دستگیره را پایین کشاند و بلند سلام کرد. مصطفی سرش را بالا آورد و گفت: «سلام حیدر! اومدی؟! بیا، بیا بین مشد رجب می‌خواد گندماشو درو کنه، چند تا بچه‌ها را می‌توننی ببری کمکش؟»

حیدر دستی به شانه‌ی مشهدی رجب زد و گفت: «مشدی خیالت راحت، من فردا با چند تا از بچه‌ها می‌یایم کمکت.» مشهدی رجب نگاهی به حیدر انداخت و بعد نگاهش را به سمت مصطفی چرخاند و گفت: «خدا خیرتون بده پسر، کمک بزرگی به من کردید.»

مصطفی نگاهی به موهای سفید او انداخت و گفت: «ما که هنوز کاری نکردیم مشدی، تازه آگه چیزی هم باشه وظیفه است.»

مشهدی خنده‌ای کرد و گفت: «پس من رفتم، خداحافظ.» دو نفر دیگری

هم که آن جا بودند بعد از او خداحافظی کردند و رفتند. صدای الله اکبر بلند شد. ناصر که دستش را به دستگیره چسبانده بود، سرجایش جا به جا شد و گفت: «مصطفی چی می‌گی، کی می‌ریم ثبت نام؟!»

مصطفی برگه‌های کاهی رنگ روی میز را داخل کشو گذاشت و گفت: «عجله نکن ناصر جان! همین امروز می‌ریم، حالا فعلاً باید بریم نماز.» بعد هم کلید را به طرف حیدر دراز کرد و گفت: «من می‌رم تجدید وضو کنم، شما هم زودتر بیایید!» حیدر کلید را از او گرفت و مصطفی شروع کرد به زمزمه کردن...<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی محمّد تقی جراح، برادر شهید.

## تصمیم

فاطمه روی انگشت‌های پا بلند شده بود و بین جمعیت چشم می‌چرخاند تا بالاخره او را پیدا کرد. کفش‌هایش را برداشته بود و آرام به طرف در مسجد می‌رفت. پس او هم به طرف جا کفشی دوید. سریع کفش‌هایش را پیدا کرد و از همان‌جا بلند گفت: «زهرآ، صبر کن ببینم، کجا داری می‌ری؟!»  
پیرزنی غرغران سرش را به طرف او برگرداند و گفت: «چه خبرته دختر، چرا داد می‌زنی?!»

دختر سرش را پایین انداخت و قدم‌هایش را تند کرد، بالاخره خودش را به او رساند. دستش را به پشت او زد و گفت: «مگه با تو نیستم?!»  
زهرآ سرش را بلند کرد و گفت: «ببخشید فاطمه‌جان، اصلاً نفهمیدم.»  
لحظه‌ای بعد هر دو با هم کفش‌هایشان را گذاشتند زمین. زهرآ خم شد و بند کفش‌هایش را بست. فاطمه چادرش را جلو کشید و منتظر ماند. زهرآ جلوتر از فاطمه از مسجد بیرون رفت. زهرآ خودش را به او رساند و گفت: «زهرآ معلوم هست حواست کجاست، نکنه خبریه و به من چیزی نمی‌گی?!»  
زهرآ سرش را به راست برگرداند، به چشم‌های ریز فاطمه نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و لبخند زد. فاطمه یک لحظه ایستاد و بلافاصله گفت: «زود باش دختر! تعریف کن ببینم چی شده؟»  
زهرآ گفت: «هنوز خبری نیست، فقط ... راستش دیروز خاله مریم اومده بود خونه‌ی ما.»  
فاطمه گفت: «خوب این‌که چیز عجیبی نیست. حالا عیده، همه می‌رن خونه هم.»

زهرا گفت: «نه! آخه داشت در مورد آقا مصطفی صحبت می‌کرد. می‌گفت توی جهاد سازندگی کار می‌کنه و بهش گفته‌اند باید زن بگیره!»

فاطمه حرف زهرا را قطع کرد و گفت: «خوب، خوب! حالا اوامده بود خواستگاری تو؟!» بعد هم سرش را به طرف آسمان بلند کرد و ادامه داد: «پس بالاخره دعاهاى تو کار خودش رو کرد!»

زهرا به فاطمه نگاه کرد و دندان نیشش را روی لب فشار داد و گفت: «کدوم دعاها! چی می‌گی فاطمه؟!»

فاطمه گفت: «منظورم اون موقع هاس که توی تظاهرات آیة‌الکرسی برا آقا مصطفی می‌خوندی و هو می‌کردی. ببین زهرا، من و تو که با هم غریبه نیستیم. خودت خوب می‌دونی که آقا مصطفی پسر خیلی خوبیه! هر دختری آرزو داره با چنین مردی ازدواج کنه. تازه شما که با هم فامیل هستید و خانواده‌هاتونم که همدیگه را خوب می‌شناسن، دیگه چی می‌خوای؟!»

زهرا چادرش را روی سر جا به جا کرد و گفت: «آره تو درست می‌گی، ولی، اون ده سال از من بزرگتره.»

فاطمه خودش را یک قدم از زهرا جلوتر کشاند، به طرف او برگشت، ابروهایش را درهم کشید و گفت: «مگه اشکالی داره؟! مهم اینه که اون پسر فهمیده و متدیینه.»

زهرا سرش را پایین انداخت و گفت: «نمی‌دونم والله! هر چی خدا بخواد. می‌دونی چیه فاطمه، اصلاً هر چی پدر و مادرم گفتند، من قبول دارم.» این را گفت و قدم‌هایش را تند کرد و گفت: «من باید زودتر برم خونه، قراره امشب همه‌شون بیان خونه‌ی ما.»

فاطمه چند قدم بلند برداشت و گفت: «حالا چقدر عجله می‌کنی؟! تا شب که خیلی وقت هست.» زهرا پشت در ایستاد، سرش را بلند کرد و گفت:

«فاطمه‌جان! بفرما توی خونه.» فاطمه خنده‌ای کرد و در حال دور شدن، گفت: «نه ممنون! شما زودتر برو تو...»

زهرآ دستش را به طرف زنگ نبرده بود که در باز شد، با دست‌پاچگی گفت: «سَ سلام دایی‌جون! پس کجا؟ ظهرِ برا ناهار بمونید.»

دایی لب‌خندی زد و گفت: «راستش دایی‌جون، من منتظر بودم شما بیایی، می‌خواستم چند کلمه با هم حرف بزنیم.»

زهرآ سرش را پایین انداخت و گفت: «باشه دایی، بفرمایید، من در رو می‌بندم.»

دایی کنار درخت توت ایستاد و گفت: «خب زهرآ خانم، شنیده‌ام امشب قراره خواستگار بیاد، می‌خواهم ببینم نظر خودت چیه؟»

زهرآ به مادر که گوشه ایوان ایستاده بود نگاهی انداخت و ساکت ماند. دایی، رو به روی زهرآ ایستاد و گفت: «ببین دایی‌جون، آقا مصطفی نه تنها پسر خاله‌ی منه، که ما با هم دوست صمیمی هستیم، من سال‌هاست که می‌شناسمش. تو هم دختر خواهرمی و برام خیلی عزیزی، مطمئن باش که من خیرت رو می‌خوام، آگه از من می‌شنوی اون خیلی پسر خوبیه. این‌طور که من با مادرت صحبت کردم، پدر و مادرت هم به این وصلت راضین. حالا دخترم نظر خودت چیه؟! بالاخره آخر کار تصمیم با خودته.»

زهرآ همان‌طور که با چشمش سنگریزه‌های باغچه را می‌شمرد گفت: «می‌دونم دایی می‌دونم که پسر خوبیه.»

دایی خندید و گفت: «پس انشاء الله که خیره.»<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطره‌ی زهرآ نیک‌نژاد، همسر شهید.

## اتفاق

کاسه‌ی دست‌هایش را جلوی دهانش برد و بلند هو کرد، دو دست را چند بار روی هم چرخاند و نگاهی به دشت انداخت. جز بچه‌های جهاد که همه مشغول کار بودند، تعدادی پیرمرد هم چند متر آن طرف‌تر به زحمت خشت‌های خشک شده را روی هم می‌گذاشتند تا شب سر پناهی برای استراحت آماده کنند.

نگاهش را به سمت بچه‌ها برگرداند و زیر لب گفت، انگار هیچ‌کس حواسش نیست دیروز چه اتفاقی افتاده، دست‌هایش را زیر بغل پنهان کرد. گلویش را صاف کرد و گفت: «می‌گم بچه‌ها...» ولی کسی توجهی نکرد، صدایش را بالا کشید و ادامه داد: «با شما هستم، یک لحظه گوش بدید!» بچه‌ها متوجه صدا شدند و همه چشم دوختند به ناصر. ناصر ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت: «فکر نمی‌کنید مصطفی دیر کرده، نکنه واقعاً اتفاقی براش افتاده باشه؟!» حسین بیل را محکم به زمین کوبید و به دور دست نگاهی انداخت.

بعد از مکثی کوتاه، گفت: «نه بابا خیلی هم دیر نکرده، انشاء الله کم‌کم پیداش می‌شه. بعد هم نگاهش را برگرداند و گفت: «ناصر جان تو هم نمی‌خواد این قدر نگران باشی.»

ناصر دست‌هایش را تندتند روی هم کشید و در حالی که سر جایش بالا و پایین می‌پرید گفت: «من، من نگران نیستم، اما آخه...»

علی با شنیدن حرف‌های حسین و ناصر سرش را به طرف آسمان بلند کرد، دستش را نقاب کرد بالای ابروهایش و گفت: «امروز که از شون خبری



نیست!» ناصر گفت: «از چی خبری نیست؟ علی چی داری می‌گی؟ ما نگران مصطفی شدیم!»

علی سرش را به طرف دیگری چرخاند و گفت: «هوایماها را می‌گم، امروز دیگه پیداشون نیست، من که می‌گم دیروزم بی خود ترسیدیم.»  
غلام روی تکه سنگی نشست و دست‌هایش را زیر کاپشن سبز رنگش برد و گفت: «چی می‌گی علی، اصلاً تو خودت تا حالا دیده بودی این قدر هوایما پشت سر هم از بالای سرت رد بشن؟ اونم این جا! از تو یک روستای دور افتاده که به هیچ منطقه نظامی نزدیک نیست!»

علی نگاهی به غلام انداخت و گفت: «خوب اینم حرف حساب، اما من می‌گم تا مطمئن نشدیم نباید بی خود نگران بشیم.» و دوباره دست به پیشانی زد و به دور نگاهی انداخت، چند لحظه بعد در حالی که لبخند می‌زد گفت:  
«بیا، اینم مصطفی که نگرانش بودید، داره آروم آروم می‌یاد.»

بچه‌ها با شنیدن این حرف دست از کار کشیدند و چند قدمی جلو رفتند. مصطفی نگاهی به آن‌ها انداخت، قدم‌هایش را تند کرد و خودش را به آن‌ها رساند. نفس عمیقی کشید و گفت: «سلام بچه‌ها، خسته نباشید. مثل این که خدا را شکر چیز زیادی از کار نمونده؟» بچه‌ها همه با هم گفتند: «سلام! چه قدر دیر کردی ...!» مصطفی سرش را پایین انداخت و گفت: «راستش ...» علی دستش را به بازوی مصطفی گذاشت و گفت: «الان نمی‌خواد چیزی بگی! فعلاً بریم یه چایی برات بریزم، حتماً خیلی سردت شده نه؟!» مصطفی چند قدم جلوتر رفت و گفت: «نه! نه زیاد.»

علی چند تکه چوب روی آتش انداخت، بعد دست برد تا قوری استیل را از روی کتری بردارد. بچه‌ها همه دور تادور آتش حلقه زدند و به مصطفی خیره شدند. مصطفی چشم به شعله‌های آتش دوخته بود و لب از لب باز

نمی‌کرد. چند دقیقه‌ای جز صدای سوختن چوب و قار قار کلاغ‌ها در دور دست، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. علی استکان چایی را به دست مصطفی داد و گفت: «بیا! این چایی را بخور تا گرم شی.»  
مصطفی خندید. چایی را گرفت و باز هم سکوت کرد.

ناصر دست‌هایش را به آتش نزدیک کرد و گفت: «وای! چقدر هوا سرده، نمی‌دونم مردم این‌جا چه‌طور زندگی می‌کنند؟! حالا که اول پاییزه و تا زمستون مونده این قدر سرده، وای به اون وقت!»  
احمد چند تکه چوب را جا به جا کرد و گفت: «خوب ما برا همین این‌جا بییم دیگه! برا این که کمکشون کنیم بتونند زمستون را راحت‌تر بگذرون.»

ناصر دستش را از روی آتش کنار کشید، سرش را به طرف مصطفی چرخاند و گفت: «شهر چه خبر! اون‌جا هم این قدر سرد بود؟ بگو ببینم اصلاً کجا رفتی؟ چی شد! ما که از نگرانی مُردیم.» مصطفی استکان را روی زمین گذاشت، آهی کشید و گفت: «رفتم شهرگرد، خبرای خوبی ندارم بچه‌ها. مثل این که دشمن نمی‌خواد دست از سر ما برداره و بذاره مردم ایران بعد از پنجاه سال، یه نفس راحت بکشن.»

حسین ابروهای پُر پشتش را بالا کشید و گفت: «منظورت چیه مصطفی، مگه اتفاق تازه‌ای افتاده؟»

مصطفی دستش را به دو زانو زد و از جا بلندشد. نگاهی به کوه‌های مه گرفته انداخت و با بغض گفت: «عراقی‌ها به خرمشهر حمله کرده‌اند و روز به روز پیشروی می‌کنن، شهر در حال سقوطه، باید یه کاری بکنیم.» همه‌ی بچه‌ها از جا بلند شدند، ناصر رو در روی مصطفی ایستاد و گفت: «تو مطمئنی، اشتباه نمی‌کنی! آخه رفت و آمد چند تا هواپیما که دلیل نمی‌شه بگیم جنگ شده؟! مصطفی سرش را تکانی داد و گفت: «نه ناصرجان، واقعیت داره،

به بهانه دلتنگی / ۴۳

رادیو اعلام کرده، برا همین ارتش به جنب و جوش افتاده.» بعد رو به بچه‌ها کرد و گفت: «من که می‌گم، ما هم نباید دست روی دست بگذاریم، وضعیت خرمشهر خطرناکه، نیرو و تجهیزات کمه، باید یه کاری کرد.»

علی خم شد، بیل را از روی زمین برداشت و گفت: «زود باشید بچه‌ها! امروز باید این کار رو تموم کنیم و همین فردا برگردیم نجف‌آباد تا ببینیم خدا چی می‌خواد!»

مصطفی با شنیدن این حرف نفس بلندی کشید و گفت: «خدا خیرتون بده!»<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی محمد تقی جراح، برادر شهید.

## التماس

در را پشت سرش بست. نگاهی به سمت چپ انداخت، چند پسر بچه با یک توپ پلاستیکی و یک دنیا شادی. سرش را برگرداند و به راه افتاد. از کنار دیوار گلی و کوچک خانه‌ی قربانعلی گذشت، سرش را پایین انداخت و نگاهش را به زمین دوخت. چشم‌های لرزان مادر از قاب خاطرش پاک نمی‌شد. بدون مقدمه گفته بود و مادر بعد از آن که حرف او تمام شده بود، سرش را پایین انداخته و سکوت کرد. چند لحظه بعد استکان چای را جلوی او گذاشته بود و گفته بود: «زهرای چی؟ می‌خواهی این دختر رو به این زودی تنها بذاری و بری؟ حداقل می‌خواستی بذاری چهار ماه از عروسی تون بگذره، بعد...»

و مصطفی گفت: «این اولین باری نیست که من زهرا را تنها می‌گذارم، خودشم حرفی نداره، ننه. خدا بزرگه، شما هم که هستید، مواظبشید.» پدرش، محمدعلی هم، کنار دیوار نشسته بود و آرام دانه‌های تسبیح را از بین انگشت‌های پینه بسته‌اش رد می‌کرد. مادر ادامه داد: «می‌دونم ننه اما آخه این بار فرق می‌کنه تا حالا، با بیل و کلنگ سر و کار داشتی و یه عده مردم بیچاره؛ اما از این به بعد...»

و در همان حال رو به محمدعلی کرد و گفت: «شما چی می‌گی مشدی؟!» و مشدی محمد در حالی که تسبیح سبز رنگش را توی دست جمع می‌کرد، گفت: «والله! چی بگم؟! آقا مصطفی مرد عاقل و بالغیه، اون بهتر می‌دونه کجا بیش‌تر به درد دین و کشورش می‌خوره، خب تا حالا جهاد کار می‌کرده، اما از این به بعد ...»

مصطفی به صورت پدر نگاه کرد. آرام بود و محکم، اما نگاه مادر هنوز هم دلش را آرام نمی‌کرد.

چشمش را از صورت پدر گرفت و نگاه در نگاه مادر، ساکت ماند. مادر لحظه‌ای به چشم‌های پسرش خیره شد، انگار با تمام وجود التماس می‌کرد، برای همین مادر نگاهش را به زیر انداخت و گفت: «باشه پسرم برو، خدا به همراست، اما اول زنت رو راضی کن، مبادا...»

بعد مصطفی از جا بلند شد و گفت: «خیالتان راحت باشه، من با زهرا حسابی صحبت کرده‌ام، اون راضی، گفته هرطور که بتونه کمکم می‌کنه. اون که یه زن معمولی نیست، اون یه زن انقلابیه مادر.»

مادر سر تا پای پسر را برانداز کرد و گفت: «ننه قول بده مواظب خودت باشی!»

مصطفی در چهارچوب در ایستاد و گفت: «چشم ننه قول می‌دم، اما شما هم باید برام دعا کنی.»

و مادر گفت: «من همیشه برات دعا می‌کنم پسرم، برا همه‌ی جوونا دعا می‌کنم.»

از وقتی وارد کوچه شده بود، نگاه مادر و لبخند آرام زهرا که دلهره‌اش را پشت آن پنهان کرده بود، با آن چادر گلدارش که او را تا دم در بدرقه کرده بود یک لحظه از جلوی چشم‌هایش کنار نمی‌رفت. سرش را که بالا گرفت، دم در مسجد بود، پای راستش را جلو گذاشت، سرش را به راست چرخاند، در اتاق گوشه‌ی مسجد بسته بود. جلو رفت، پشت در ایستاد. انگشت‌هایش را خم کرد و چند بار به در کوبید، صدای کوتاهی گفت: «بفرمایید تو.»

دسته‌ی در را پایین کشید، در را باز کرد و رفت تو. مردی پشت میز چوبی نشسته بود و غرق در نوشتن بود. نگاهی به او انداخت، گرد پیری بر موهایش

جا خوش کرده بود. یک قدم جلو رفت و گفت: «سلام حاج رضا!» حاجی سرش را بلند کرد، از جا بلند شد، دستش را دراز کرد و گفت: «سلام آقا مصطفی! پس برادرا که می‌گفتن شما این‌جا نیستی؟!»

مصطفی لبخندی زد و گفت: «بله حاجی! امروز صبح او مدم. وقتی خبر رو شنیدیم، نتوانستیم طاقت بیاریم؛ این بود که با بچه‌ها برگشتیم.»

حاج رضا از پشت میز بیرون آمد و رو به روی مصطفی ایستاد، بعد دستش را دراز کرد و شانه‌های او را محکم گرفت و گفت: «کار خوبی کردی مرد. جبهه به امثال شما خیلی احتیاج داره، حالا هم کم‌کم وقت ظهر و موقع نماز، بچه‌ها حتماً می‌یان مسجد، برو اونایی که صلاح می‌دونی انتخاب کن، بیار این‌جا. باید ببریشون شهرضا، گفته‌اند: باید اول یه بیست روزی اون‌جا آموزش ببینید، بعد بروید اهواز.» مصطفی سرش را پایین انداخت و گفت: «چشم حاجی، هر چی شما بفرمایید!»<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی خانواده شهید.

## وعده ما کربلا

چشم به چشم محمد دوخت و آهسته گفت: «پس چی شد، چرا ماشین ایستاد؟» محمد گفت: «نمی‌دونم! حالا صبر کن ببینم چی می‌شه.» اما او طاقت نیاورد و خودش را به زحمت از بین بچه‌ها بیرون کشید، دستش را به زنده‌های وانت چسبانده و خم شد. محمد گفت: «اصغر چیزی می‌بینی؟! اصغر خودش را جلوتر کشید و گفت: «آره، آره، آقا مصطفی از ماشین پیاده شده.»

محمد گفت: «آقا مصطفی دیگه کیه؟» اصغر بی‌اعتنا به حرف محمد گفت: «چی کار می‌کنه؟ رفت نشست رو در موتور ماشین جلویی، خدا را شکر راه افتادند.» این را گفت و سر جایش برگشت. ماشین آن‌ها هم با تکان‌های آرامی دوباره به راه افتاد. محمد تکانی به خود داد و گفت: «اصغر، نگفتی کدوم آقا مصطفی را می‌گی.» اصغر پتوی حاکی رنگ را روی پایش کشید و گفت: «فرماندهی محور رو می‌گم. خیلی مرد بزرگیه، میگن یک ماهی می‌شه که اومده جبهه، چون قبلاً موقع سربازی تو قسمت زرهی خدمت می‌کرده، این جا هم خیلی زود راه افتاده. قبلاً یا خط‌داری می‌کرده یا سنگر سازی. براش مهم نیست که چه کاری بهش بدن، حالا هم که فرمانده توپخانه شده.»

محمد نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «حالا تو این تاریکی چرا ماشینا با چراغ خاموش می‌رن؟!»

اصغر خنده‌ای کرد و گفت: «نگفتم بچه، برا تو زود بود بیای خط. مگه نمی‌بینی اوضاع چقدر خطرناکه. برا همین آقا مصطفی نشسته رو در موتور ماشین و راننده رو هدایت می‌کنه. نباید عراقیا متوجه نور بشن و الا عملیات

لومی ره.» محمد که از این حرف اصغر کمی دلگیر شده بود، سرش را روی زانوهایش گذاشت و ساکت شد.

اصغر نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. عقربه‌های ساعت در آن تاریکی می‌درخشید. ساعت دو بعد از نیمه شب بود. با خودش گفت: «تا هویزه خیلی مونده، بهتره یه چرتی بزnm.» بعد سرگرایش کمی جا به جا شد و زیر پتو رفت.

محمد آرام سرش را بلند کرد، دست برد و گردنش را محکم فشار داد. انگار تمام بدنش خشک شده بود. ماشین هنوز آرام حرکت می‌کرد. تنها صدای چرخ‌های ماشین به گوش می‌رسید. انگار تمام هور خواب بود. محمد نگاهی به بیچه‌ها انداخت، تقریباً همه خواب بودند، فقط علی تسبیح به دست داشت و لب‌هایش آرام تکان می‌خورد. سرش را به میله‌ی کنار در تکیه داده بود و انگار ستاره‌ها را می‌شمرد. محمد از زیر پتو پایش را به اصغر رساند و او را تکان داد. اصغر خودش را از زیر پتو بالا کشید. چند بار گردنش را به راست و چپ خم کرد و گفت: «چی شده محمد، رسیدیم؟!»

محمد گفت: «نمی‌دونم. آخه من که تا حالا این‌جا نیومده‌ام. پاشو یه نگاهی به اطراف بنداز، هوا داره روشن می‌شه. ببین می‌تونی بفهمی کجاییم؟» اصغر با سر و صدای کوتاهی از جا بلند شد. چند تا از بیچه‌ها غرغرکنان از زیر پتو بیرون آمدند و گفتند: «چه خبر شده اصغر، بالاخره رسیدیم؟» اصغر قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت: «درسته که من توی کلاس شاگرد درسخون بودم، اما دیگه علم غیب که ندارم...» هنوز حرف اصغر تمام نشده بود که ماشین ایستاد. صدای نسبتاً بلندی گفت: «برادرا رسیدیم، همه پیاده شن.» اصغر اولین نفری بود که از ماشین پایین پرید و گفت: «بیچه‌ها زود باشین سریع‌تر، سریع‌تر.» همه‌ی افراد پیاده شدند، یک نفر با



صدای بلند و محکمی گفت: «امشب شب خواب نیست، همه آماده شید، می‌خواهیم زیارت عاشورا بخونیم.» اصغر با آرنج به محمد زد و گفت: «بین این همون آقا مصطفی است که بهت گفتم.» محمد همان‌جا نشست و به او خیره شد. چند لحظه بعد هورالهویزه بود که با صدای آقا مصطفی از خواب بیدار می‌شد و اشک، چشمان تک‌تک بچه‌ها را پُر کرد.

یک ساعت بعد دوباره سکوت همه جا را گرفت و تنها صدای هور به گوش می‌رسید. هوا روشن شده بود و باد خنکی از لایه لایه نیزارها می‌وزید. اصغر دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت هفت بود. در همین لحظه صدای خش‌خش بی‌سیم بلند شد: «مصطفی مصطفی حسین!» مصطفی گوش‌هایش را از پسر جوان گرفت و سریع گفت: «حسین جان به گوشم...» محمد که آرام کنار اصغر نشسته بود، سرش را به طرف او برگرداند و گفت: «اصغر یه چیزی بپرسم؟» اصغر گفت: «پرس، چرا خجالت می‌کشی؟!» محمد ادامه داد: «راستش... راستش می‌خواستم بپرسم، حسین کیه که آقا مصطفی منتظر دستور اون‌ه؟» اصغر سرش را به صورت او نزدیک کرد و گفت: «حسین آقا، عَلَم‌الهدی، تو ندیدیش؛ انشاءالله وقتی عملیات تموم شد، می‌برمت پیشش. حالا دیگه پاشو! پاشو که انتظار به سر اومد، نگاه کن! بچه‌ها را بین، مثل این‌که فرمان عملیات صادر شده.»

محمد از جا کنده شد. اسلحه‌اش را محکم در دستش فشار داد و گفت: «اصغر جون یادت نره!» اصغر خندید و صورت محمد را بوسید. محمد سرش را به طرف عقب چرخاند و چشم دوخت به آقا مصطفی که می‌گفت: «برادرا، یادتون باشه در مقابل هر شلیک یه یا حسین بگید، وعده‌ی ما کربلا...»<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطره‌ی حسن صافی، هم‌رمز شهید.

## جا مانده

پشت در ایستاد. در نیمه باز بود و شعاع باریکی از نور خوشید به داخل می‌تابید. دستش را بالا برد، انگشت اشاره‌اش را به طرف زنگ دراز کرد و آرام فشار داد. صدای آهسته‌ای از پشت در شنیده شد: «کیه؟!»

زیر لب گفت، این که صدای مصطفی است. اما چرا...؟ در را هول داد، صدایش را بالا کشید و گفت: «یا الله، یا الله.»

مصطفی سرش را به سمت در چرخاند و نگاه کرد، مردی در چارچوب در ایستاده بود. موهای کوتاه و فردارش تنها یک وجب تا بالای در فاصله داشت. کمی صدایش را بلند کرد و گفت: «بفرمایید، بفرمایید تو!»  
مرد به عقب چرخید، دستش را گذاشت روی در و محکم فشار داد. بعد به سرعت از پله پایین آمد و گفت: «سلام داداش! چرا این جا ایستادی؟! نکنه داشتی می‌رفتی مسجد؟!»

مصطفی دستش را به دیوار چسباند.

با زحمت تکیه‌اش را از دیوار گرفت. دانه‌های خشک خاک به زمین ریخت. کمی جلو آمد و با صدای آرامی گفت: «تویی محمد، بیا تو! جایی نمی‌رفتم، هنوز مونده تا اذان مغرب.»

محمد جلوتر آمد و گفت: «پس چرا این جا ایستادی. توی این تاریکی؟!»  
مصطفی گفت: «همین طوری، اوادم توی راهرو، این جا خنکه، بیا ببینم تو کی برگشتی؟»

محمد رو به روی مصطفی ایستاد و گفت: «همین امروز اوادم. شنیدم شما زخمی شدید. گفتم پیام یه سری بهتون بزنم.»

مصطفی دستش را خیلی آرام بالا آورد و بازوی محمد را گرفت و با لبخند گفت: «چیز مهمی نیست، من حالم خوبه. تو چی، تو که زخمی نشدی؟» محمد به چهره زرد رنگ مصطفی نگاه کرد و گفت: «نه داداش، من حالم خوبه. چند روزی اوادم مرخصی، همین!»

مصطفی یک قدم به عقب برگشت، دوباره به دیوار تکیه داد و گفت: «محمد از بچه‌ها چه خبر؟!»

محمد ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت: «بچه‌ها! کدوم بچه‌ها رو می‌گی؟!»

مصطفی چشم‌های سیاه برادر را نگاه کرد و گفت: «گروه علم الهدی رو می‌گم. می‌دونی از وقتی من زخمی شده‌ام و منو برگردوند عقب، دیگه ازشون خبری ندارم. آخه قرار بود بروند عملیات. تو باید ازشون خبر داشته باشی، نه!»

محمد سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای بعد گفت: «آره داداش خبر دارم، اصلاً همه خبردار شدند، آخه حسین و گروهش...» مصطفی گفت: «حسین و بچه‌ها چی؟ موفق شدند؟!»

محمد آهی کشید و گفت: «می‌دونی داداش، راستش توی هویزه وضعیت خیلی بدی بود. بچه‌ها اون‌جا گیر افتاده بودند. متأسفانه همه‌شون شهید شدند، عراقیا همه را کشتند و بعد هم با تانک رفتند روی پیکر شهدا.»

مصطفی زیر لب گفت: «پس من جا موندم...»

لحظه‌ای بعد، محمد سرش را بالا آورد. شانه‌های مصطفی می‌لرزید و اشک به پهنای صورت مجروحش می‌ریخت. جسم بیمار و خسته‌اش به پایین کشیده می‌شد.

محمد دست‌هایش را به کتف‌های او رساند. مصطفی خودش را از کنار

دیوار کنار کشید و سرش را روی شانه‌ی محمد گذاشت. محمد دستش را به گردن او حلقه کرد و تمام تاریکی فضا پُر شد از صدای هق‌هق گریه. لحظه‌ای بعد مصطفی خودش را از آغوش محمد جدا کرد. دستش را به صورت کشید و زیر لب گفت، دشمن نمی‌تونه به این راحتی‌ها ما را شکست بده، درسته که اونا پُر کشیدند و رفتند، اما ما هنوز زنده‌ایم. محمد نگاهی به مصطفی انداخت و گفت: «چیزی گفتی داداش؟!» مصطفی پله‌ی جلوی در را بالا رفت؛ سرش را به سمت محمد برگرداند و گفت: «محمدجان شما هم می‌یای بریم مسجد؟!» محمد لبخندی زد و گفت: «معلومه که می‌یام و به طرف در دوید.»<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی محمد تقی جراح، برادر شهید

(سومين دوره)  
فرماندهی تا شهادت

## توپخونه

اکبر دستش را دراز کرد و گفت: «اونه، همون آقایی که داره سجاده‌شو پهن می‌کنه. همون آقا مصطفی است.» مرد سرش را به طرف او برگرداند و گفت: «مگه نماز صبح تموم نشده!؟» اکبر گفت: «چرا چند دقیقه‌ای می‌شه که جماعت تموم شده، ولی آقا مصطفی همیشه بعد از نماز صبح زیارت عاشورا می‌خونه، می‌تونی بری پیشش.»

مرد گفت: «باشه، ممنون!»

مرد قدم‌هایش را تندتر برداشت و خودش را به مصطفی رساند. مصطفی روی سجاده نشسته بود و مفاتیح کوچکی در دستش بود. مرد کنار او نشست و گفت: «سلام آقا مصطفی!» مصطفی صورتش را به طرف او چرخاند و گفت: «سلام سید، شما این جا چه کار می‌کنید؟!» سید گفت: «مثل این که شما منو می‌شناسید.» مصطفی لبخندی زد و گفت: «اختیار دارید سید مگه می‌شه!؟»

سید گفت: «اما من فقط وصف شما رو شنیده بودم تا این که امروز سعادت زیارت شما را پیدا کردم.» مصطفی مفاتیحش را روی سجاده گذاشت و گفت: «خجالتمون نده آقا سید ما هر چی باشیم به پای شما که نمی‌رسیم. حالا بفرمایید برویم توی چادر من، این جا روی خاک نشسته‌اید.»

سید دستش را به پای مصطفی زد و گفت: «نه آقا مصطفی، همین جا خوبه. بشین! می‌خوام یه کمی درد و دل کنیم.» مصطفی از جا بلند شد، سجاده را مرتب کرد و گفت: «حداقل بفرمایید این جا بنشینید.» سید گفت: «نه آقا مصطفی من راحتم، شما بشین!» مصطفی سجاده را جمع کرد و نشست کنار

سید. سید تسبیحش را از جیب در آورد و گفت: «خدا رحمت کنه شهید عَلَم‌الهدی را، شنیدم شما هم توی گروه اونا بودید. حالا خدا را شکر، که شما را برای ما نگه داشت.»

مصطفی سرش را پایین انداخت و گفت: «خدا همه‌ی شهدا را هم‌نشین امام حسین(ع) کنه!»

سید دانه‌ای از تسبیح را کنار گذاشت و گفت: «من خیلی خوشحالم که شما مسئول آتشبار توپخونه شدید. شنیدم گردان‌های «روح‌الله» و «قدس» را هم شما تشکیل دادید.»

مصطفی سرش را به طرف سید چرخاند و گفت: «من که کاری نکرده‌ام، همه‌ی این‌ها وظیفه بوده، شما...» سید آهی کشید و گفت: «اگه افرادی مثل شما نبودند، ما نمی‌تونستیم جلوی دشمن دووم بیاریم.» بعد تسبیحش را جمع کرد و گفت: «می‌دونی آقا مصطفی بعد از شهادت آقای قاضی تپ ۶۱ مُحرّم از هم پاشیده شد. توپخونه برای ما خیلی مهمه من می‌خواستم به خواهشی اُزت بکنم.» مصطفی سرش را پایین انداخت و گفت: «سید چرا منو شرمنده می‌کنی شما فرماندهی من هستید، امر بفرمایید!»

سید از جا بلند شد، دست برد و تسبیحش را در جیب گذاشت و زل زد به مصطفی و گفت: «آقا مصطفی دلم می‌خواد این دو تا گردان رو یکی کنی و دوباره تپ ۶۱ مُحرّم رو از نو زنده کنی. دلم می‌خواد تو عملیات بعدی توپخونه غوغا کنه.» مصطفی نگاهی به انگشت‌های در هم فرو رفته‌ی سید کرد و گفت: «چشم سید هر چی شما بفرمایید!» سید گره انگشت‌هاشو باز کرد و آن‌ها را به بازوی مصطفی رساند و گفت: «همیشه همین‌طور محکم باش!»

بعد دستش را جلو آورد و با لبخند گفت: «من دیگه باید برم آقا مصطفی،

۵۶ / به بهانه دلتنگی

دیگه خیالم راحت‌ه که سال ۶۲ سالیه که دشمن توپخونه‌ی تیپ ۶۱ مُحرَم رو  
به خاطر می‌سپاره.»  
مصطفی دست سید را محکم در دست گرفت و گفت: «به امید خدا آقا  
سید، شما هم دعا کنید.»<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی سردار علی زهدی، هم‌رمز شهید.



## ناشناس

سرباز بالباس‌های مرتب و اسلحه به دست، پشت زنجیر ایست بازرسی ایستاده بود. یک قدم جلو آمد، دست چپش را بالا آورد و بلند گفت: «ایست!»

مرد ایستاد. سوییچ را به چپ چرخاند و پای چپش را روی زمین گذاشت، بعد آرام از روی موتورسیکلت پیاده شد. فرمان را محکم گرفت و جک را زد. چند قدم جلو آمد و گفت: «سلام برادر خسته نباشی!»

سرباز گره‌ی ابروهایش را باز کرد و گفت: «سلام! شما هم خسته نباشی؛ کجا می‌خواستید بروید؟ با کی کار داریم؟... مرد همان‌طور که ایستاده بود و به حرف‌های سرباز گوش می‌داد، گفت: «در مقر فرماندهی کار دارم.» سرباز لحظه‌ای ساکت شد و او را برانداز کرد. نگاهش رو به روی صورت مرد ماند. انگار تمام سلول‌های صورتش می‌خندید و چشم‌هایش برق می‌زد.

سرباز چشم‌هایش را پایین انداخت و گفت: «باید ببخشید آگه بلند حرف زدم، خوب ما هم یه وظیفه‌ای داریم. من شما را نمی‌شناسم، حتماً تازه به این جا منتقل شده‌اید. نه؟!»

مرد انگشت‌های کشیده‌اش را از لای موهای فردارش رد کرد و گفت: «نه! راستش من خیلی وقته که او مدم توی تیپ ۶۱ مُحَرَم!»

سرباز دوباره به مرد نگاه کرد و گفت: «من نمی‌دونم باید صبر کنی تا یه کسی بیاد که شما را بشناسه!»

مرد چند بار سرش را تکان داد، اما هنوز دندان‌های سفیدش کمی پیدا بود و صورتش تغییری نکرده بود.

سرباز قنداق اسلحه را روی زمین گذاشت، بالای لوله‌ی آن را در دست

گرفت و گفت: «من چون شما را نمی‌شناسم، نمی‌تونم اجازه بدم بری!»  
 مرد گفت: «باشه! پس اگه اجازه بدی من همین جا منتظر می‌مونم.»  
 سرباز قنناق را از زمین جدا کرد و گفت: «خواهش می‌کنم، اشکالی نداره!»  
 و مرد به طرف موتور برگشت و کنار آن نشست.

سرباز اسلحه‌اش را با دو دست گرفت و شروع به راه رفتن کرد. سه بار  
 بیش‌تر طول زنجیر را برنگشته بود که ایستاد و نگاهی به مرد انداخت. روی  
 تکه سنگی نشسته بود، ظاهری ساده و معمولی داشت. خورشید به پهنای  
 صورتش می‌تابید و او دستمال سفیدی را که در دست داشت به پیشانی‌اش  
 می‌کشید.

سرباز قمقمه‌ی آبش را برداشت و به طرف او رفت. کنار چرخ موتورسیکلت  
 ایستاد. در قمقمه را باز کرد و گفت: «بفرما برادر! حتماً تشنه‌ای!» مرد سرش  
 را بالا آورد و او را نگاه کرد و بعد، دستش را به طرف قمقمه دراز کرد.  
 سرباز سرش را به راست چرخاند، دستش را بالا آورد و گذاشت جلوی  
 پیشانی و گفت: «مثل این که مسئول پشتیبانی داره می‌یاد.»  
 مرد از جا بلند شد. قمقمه را به سرباز داد و گفت: «اجرت با امام  
 حسین(ع).

سرباز چند قدم جلو رفت. موتور سواری که از دور می‌آمد جلوی پای او  
 ترمز کرد. سرباز خودش را جمع و جور کرد و گفت: «سلام آقای عابدی  
 نسب، این آقا...»

موتور سوار حرفش را قطع کرد و گفت: «چی شده، چرا حاج مصطفی  
 را پشت زنجیر نگه داشتی!؟»

سرباز سرش را به سمت مرد برگرداند و گفت: «حاج مصطفی! مگه اون  
 کیه؟!»

آقای عابدی نسب موتورسیکلت را خاموش کرد و در حال قرار دادن موتور روی پایه، گفت: «چی می‌گی پسر! مگه تو اون رو نمی‌شناسی؟! اون فرماندهی تیپ، فرماندهی توپخونه؛ خدا تو رو ببخشه!»

سرباز قمقمه را رها کرد و با سرعت برگشت، رو به روی حاج مصطفی ایستاد، سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. حاجی دستش را برد پشت سرش و پیشانی او را بوسید و گفت: «حالا می‌تونم برم، یا هنوز اجازه نیست!»

سرباز گفت: «ببخشید که من شما را نشناختم، یعنی اصلا فکر نمی‌کردم شما فرمانده باشید، و الا...»

عابدی نسب دستش را جلو آورد و گفت: «سلام حاجی مثل این‌که سرباز شما را نشناخته!»

حاجی دست او را فشار داد و گفت: «سلام آقای عابدی نسب، اشکالی نداره، ایشون وظیفه‌شون را انجام دادن.» بعد دستش را زیر چانه‌ی سرباز گذاشت و آرام سرش را بلند کرد و گفت: «من خیلی خوشحالم از این‌که شما این‌جا خدمت می‌کنی. من افتخار می‌کنم که با چنین مردهای بزرگی هم‌نشین هستم.»<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی ماشاالله عابدی نسب، هم‌رمز شهید.

## این چه نمازیه !

جوانک سرش را از دریچه‌ی فلزی تانک بیرون آورد و نگاهی به آسمان انداخت. سرخی شفق محو شده بود و آسمان تقریباً داشت سفید می‌شد. صدای تیربارهای دشمن خیلی کم شده بود و دیگر از مَنورهای پشت سرهم آن‌ها هم خبری نبود.

دو دست را محکم به لبه‌های دریچه چسباند و بدن لاغر و استخوانی‌اش را بیرون کشید. بلافاصله دست راستش را به تنه‌ی تانک گذاشت و پایین پرید. چند قدم جلو رفت، کنار بوته‌های خاری ایستاد. زانوهایش را به زمین رساند و نگاهی به دست‌هایش انداخت و بعد آن‌ها را کنار هم چسباند و محکم زد روی خاک، بعد هم آن‌ها را تا جلوی صورت بالا آورد و گذاشت اول پیشانی، چشم‌هایش را بست و دست‌ها را آرام کشید تا بالای ابروها بعد دست چپ را روی دست راست کشید و دست راست را هم.

زمینِ جلوی رویش را نگاه کرد. با دو دست سنگریزه‌ها را کنار زد از جا بلند شد، دست‌هایش را تا نزدیک گوش بالا آورد و گفت: «اللَّهُ أَكْبَرُ»  
مرد که از دور جوانک را می‌دید به طرف او رفت. پشت سرش ایستاد، دستش را دراز کرد و چند بار آرام زد سر شانه‌ی او. جوانک صدایش را بلندتر کرد: «إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»

اما او همچنان دست بردار نبود. با صدای آرامی گفت: «این چه نمازیه که می‌خونی؟!»

جوان سرش را به عقب برگرداند. ابروهایش را بالا کشید و گفت: «ا، داداش مصطفی شما می‌دانی؟! مصطفی لبخندی زد و دوباره تکرار کرد: «چرا این جور نماز می‌خونی محمود؟!»

محمود به پشت خاکریز سمت چپ اشاره کرد و گفت: «داداش شما که می‌بینی، عملیات<sup>۱</sup>، وضعیّت خوب نیست، ما در خطریم. من فکر می‌کنم باید نماز رو این‌طوری بخونیم.»

مصطفی دستش را به بازوی محمود رساند و چند بار محکم به آن زد و نگاه در نگاه او انداخت و با لبخندی که بر لبش راند خیلی آرام گفت: «برو! برو کفشاتو در بیار، تمیز وضو بگیر، بعد بایست به نماز!» بعد سرش را به سمت خاکریز چرخاند و ادامه داد: «حالا چند تا گلوله می‌یاد و ما هم تو عملیاتیم که خیلی مشکل نیست.»

محمود سرش را پایین انداخت و گفت: «چشم داداش هر چی شما بگید و آستین‌هایش را بالا زد و رفت به طرف تانکر آب. چند قدمی که از مصطفی دور شد با خودش گفت، آخه پسر تو هنوز داداشت رو نشناختی! نمی‌بینی وقتی صدای اذونش تو سنگرا می‌پیچه، همه بدون معطلی می‌رن سراغ نماز. اون وقت راست‌راست ایستادی تو چشمات نگاه می‌کنی و می‌گی، من فکر می‌کنم باید این‌طوری نماز خوندا! بعد چند بار سرش را تکان داد و گفت، بالاتر از اینا، اصلاً یادت می‌یاد مصطفی، نمازی رو فرادا بخونه! بعد کنار تانکر ایستاد، کمی خم شد و بندهای پوتین را باز کرد و زیر لب ادامه داد، نماز فرادا، چی می‌گی پسر! بگو این چند وقته دیدی که نماز شبش ترک بشه؟ یا قرآن خوندنش؟ وقتی صبح، بعد از نماز شروع به خوندن می‌کنه دلت می‌خواد فقط بشینی و گوش بدهی... محمود دستش را روی شیر آب گذاشت و سرش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «آه، خدایا یعنی می‌شه منم...!»<sup>۲</sup>

۱. عملیات فتح‌المبین.

۲. برگرفته از خاطره‌ی محمود تقی‌جراح، برادر شهید.

## عطش، مفهومه!

قطرات درشت اشک از گونه‌های استخوانی‌اش به پایین می‌غلطید، آب دهانش را به سختی فرو برد و گفت: «مهدی جان به گوشم!»  
صدای بی‌رمق مهدی با خش‌خش بی‌سیم همراه شد: «عطش، مفهومه حاجی!»

سرش را پایین انداخت، گوشی را به سمت حاج محمد دراز کرد و از جا بلند شد. حسن که رو به رویش نشسته بود نگاهش را بالا کشاند و گفت: «کجا حاجی؟! کجا می‌خوای بری؟»

حاج مصطفی چشمانش را به طرف بی‌سیم چرخاند و با بغض گفت: «حالا می‌یام.» و پتوی درِ سنگر را کنار زد.  
محمد نگاهی به گوشی انداخت. دیگر حتی خش‌خش هم نمی‌کرد، گوشی را گذاشت و سرش را به سمت حسین چرخاند.

حسن به دیوار سنگر تکیه داده بود و دانه‌های قرمز رنگ تسبیحش تندتند می‌چرخید. محمد از جا بلند شد و به سمت چپ برگشت. روی دیوار سنگر کاغذی چسبیده بود که بچه‌ها روی آن نوشته بودند، «یا حسین». نگاهش را همان‌جا نگه داشت و گفت: «الان بیست و چهار ساعته که بچه‌های گردان آب ندارند، باید یه کاری بکنیم.»

حسین سرش را بالا آورد و گفت: «چی کار می‌تونیم بکنیم؟ مگه نمی‌بینی جاده لغزنده است. با این بارونی که اومده، محاله تانکرای آب بتونن برن پیش آتشبارا. هیچ کاری از دست ما بر نمی‌یاد.»

محمد نگاهی به حسین انداخت و گفت: «پس حاجی کو؟ کجا رفت

توی این گرمای ظهر؟!» حسین سرش را تکان داد و چیزی نگفت. محمد به سرعت از سنگر بیرون رفت و چند دقیقه بعد سراسیمه برگشت. پتو را کنار زد. حسین هنوز مشغول ذکر بود. نفس عمیقی کشید و گفت: «حسین، حاجی!»

حسین از جا بلند شد و گفت: «حاج مصطفی چی شده؟!» محمد رو به روی حسین ایستاد و گفت: «رفتم سراغش، چند تا چهار لیتری آب برداشته و با توپوتا رفته، حتماً رفته سراغ بچه‌ها.»

حسین سر جایش نشست و گفت: «می دونستم طاقت نمی یاره!» چند ساعت بعد دوباره صدای خش خش بی سیم بلند شد. حسین در قرآن رابست و بلافاصله گوشی را برداشت: «حسین حسین، مصطفی! مصطفی جان من حسینم. شما اون جا چی کار می کنید.» حاج مصطفی مکثی کرد و گفت: «شما چه طور نئونستید به بچه‌ها آب برسونید؟!» حسین گفت: «حاجی شما که خودتون می دونید چه وضعیه.» مصطفی گفت: «این دلیل قانع کننده‌ای نیست، بچه‌ها تشنه‌اند، زودتر براشون آب بیارین!»

حسین گوشی را به دست چپش داد و گفت: «باشه حاجی، وقتی وضعیّت جاده بهتر بشه ما به اونا آب می رسونیم. حالا شما زودتر برگردین!»

مصطفی با صدای محکمی گفت: «من این قدر این جا می مونم تا آب برسه، اگه قراره بچه‌های گردانم تشنه باشند، منم با اونا تشنگی می کشم، من نمی تونم پیام اون جا و آب سرد بخورم و گردانم این جا آب گرم هم نداشته باشند. هر چه زودتر آب برسونید!»

صدای بی سیم قطع شد، حسین از جا بلند شد و گفت: «محمد، علی اصغر، احمد، کجایید! بچه‌ها...»<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطره‌ی حسین حسین نژاد، هم‌رزم شهید.

## پنکه

نگاهی به دور انداخت، خورشید محکم به خاک ایلام چسبیده بود و مدام عرق می‌ریخت. دستش را بالای پیشانی سایبان کرد و گفت: «یه گروه دیگه دارن می‌یان، حالا باید چی کار کنیم حسین آقا؟!»

حسین سرش را به سمت راست چرخاند و گفت: «نمی‌دونم والله، این چهار تا ساختمون که کفاف این همه نفرات رو نمی‌ده، باید یه فکر دیگه کرد.» بعد نگاهش را برگرداند و گفت: «آقا رسول من یه فکری دارم.» رسول دستش را از جلوی پیشانی‌اش برداشت و رو به حسین گفت: «چه فکری؟ می‌خوای چی کار کنیم؟!»

حسین کنار رسول ایستاد و گفت: «برو به بچه‌ها بگو هر چی چادر توی انبار داریم بیارند بیرون!»

رسول گفت: «باشه الان می‌رم، پس تو هم حواست به گروه جدید باشه!» حسین دستش را به بازوی رسول زد و گفت: «من حواسم هست تو سریع‌تر برو!»

افراد گروه یکی یکی از ماشین‌ها پیدا شدند. همه‌ی زیادی فضا را پر کرد. حسین سرفه‌ی سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «برادرا، توجه کنید!» بعد از چند لحظه تقریباً همه ساکت شدند. حسین نگاهی به افراد انداخت و گفت: «همگی به پادگان ابوذر خوش اومدید.» بعد دستش را به طرف ساختمان‌ها دراز کرد و گفت: «همین‌طور که می‌بینید این‌جا چهار تا ساختمون بیشتر نیست، تعداد شما هم خیلی زیاده، البته عدّه‌ای از دوستان هم توی ساختمونا مستقر شده‌اند، اما فکر کردیم بهتره یه سری چادر بزیم تا بچه‌های ستاد،



اونجا مستقر بشند و فرماندهی هم بره توی ساختمانونا.» کسی چیزی نگفت و همه هنوز سراپا گوش بودند.

در همین لحظه رسول با چند نفر دیگر از راه رسید. رسول چادری را که دستش بود روی زمین گذاشت و گفت: «حسین جان همه را آوردیم.»

حسین رو به رسول کرد و گفت: «رسول جان پس شما از چند نفر کمک بگیر و زحمت برپایی چادرها رو هم بکش، من می روم سراغ حاج مصطفی.»

رسول خم شد و بلند گفت: «برادرا، «یا علی» بیاین کمک، سریع تر چادرها رو آماده کنیم!» تعداد زیادی از بیچه‌ها به طرف چادرها آمدند.

حسین چند قدمی از آن جا دور شد. نگاهش را بین رزمنده‌ها چرخاند. حاجی کنار تانکر آب ایستاده بود و آستین‌هایش را پایین می کشید. حسین

از دور صدا زد: «سلام حاجی، خسته نباشی!» حاج مصطفی سرش را به چپ چرخاند و لبخند زد. حسین جلوتر آمد، رو به روی حاجی ایستاد و

دستش را دراز کرد. حاجی دست حسین را گرفت و گفت: «سلام، حسین آقا! تکلیف نیروها مشخص شد؟»

حسین لبخند به لب گفت: «بله حاجی! شما بفرمایید تو ساختمون یه کمی استراحت کنید.»

حاج مصطفی خم شد و در حالی که بند پوتین‌هایش را می بست گفت: «بقیه‌ی نیروها را چی کار می کنید؟»

حسین گفت: «قراره برن تو چادرا، الان دیگه آماده می شه.» حاجی نگاهی به حسین انداخت و به طرف چادرها به راه افتاد؛ حسین

گفت: «کجا حاجی؟!»

حاج مصطفی همین طور که آرام راه می رفت، گفت: «من یکی از همین چادرها رو بر می دارم.» و به اولین چادر که رسید رفت داخل و پتوی خاکی

رنگی را که یک گوشه افتاده بود، برداشت. حسین به سرعت رفت داخل چادر، طرف دیگر پتو را گرفت و گفت: «حاجی شما برو تو ساختمون، من و رسول می یایم این جا.»

حاجی سرش را بلند کرد، لبخندی زد و گفت: «نه حسین جان! همین جا برا من خوبه.» حسین هم که دید اصرار فایده ای نداره پتو را روی زمین پهن کرد و از چادر خارج شد.

ربع ساعت بعد حسین ورودی چادر را کنار زد، حاجی مشغول خواندن کتاب بود، حسین گلویش را صاف کرد و گفت: «بفرما، حاجی براتون یه پنکه آوردم.»

حاجی سرش را بلند کرد، نگاهی به پنکه انداخت، بعد کتاب را گوشه‌ی سنگر گذاشت و از جا بلند شد. چند قدم جلو رفت و با لبخند گفت: «حسین جان هر وقت تونستید به همه‌ی چادرها پنکه بدید برای منم بیار.» بعد دستش را روی شانهِ حسین گذاشت و گفت: «حالا برو به همه بگو آماده بشن، کم کم وقت نمازه، منم الان می یام...»<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی حسین حسین‌نژاد، هم‌رزم شهید.

## حافظ بیت‌المال

پایش را سریع از پدال گاز کند و محکم گذاشت روی ترمز. سنگ‌ریزه‌های زیر چرخ به شدت به اطراف پرت شدند.

محمد سرش را به طرف ماشین چرخاند و گفت: «آقا مصطفی اومد!» و دوید به سمت او. حاج مصطفی به سرعت از ماشین بیرون پرید و رو به محمد فریاد زد: «پادگان داره بمبارون می‌شه، چرا این جا ایستادید و کاری نمی‌کنید؟!»

محمد دستش را به سمت راست دراز کرد و گفت: «حاجی مگه نمی‌بینی چه وضعیه! اصلاً نمی‌شه به پادگان نزدیک شد. ما منتظریم بمبارون تموم بشه تا بتونیم بریم اون‌جا.»

حاج مصطفی نگاهش را تا پادگان کشید. انگار خورشید ظهر خودش را بین آتش و دود گم کرده بود. اما او توجهی نکرد، به طرف ماشین دوید، سویچ را چرخاند و پدال گاز را فشار داد.

محمد فریاد زد: «حاجی می‌خوای چی کار کنی؟!» ولی ماشین با سرعت از کنار محمد رد شد و رفت به سمت پادگان.

محمد سر جایش خشک شده بود و به گرد و خاک جا مانده از ماشین نگاه می‌کرد.

احمد با چشم‌های گرد شده کنار محمد ایستاد و بازویش را چند بار تکان داد و گفت: «حاجی می‌خواه چی کار کنه، چه جور می‌خواه بره تو پادگان؟!»

محمد سرش را به سمت احمد چرخاند و بلند گفت: «نمی‌دونم، نمی‌دونم! اما ما هم باید یه کاری بکنیم.» با این حرف محمد، بچه‌ها یکی یکی به هم

نگاه کردند. محمّد شروع به دویدن کرد و چند نفر دیگر هم به دنبالش. احمد خودش را به محمّد رساند و گفت: «نمی‌دونم از خدا بی‌خبراً چه طور تونستن این‌جا رو پیدا کنند. مثلاً بین دره‌ها س و دید نداره، اما...»

محمّد سرش را به سمت احمد چرخاند و گفت: «حالا که وقت این حرفا نیست، به فکر عملیاتی باش که قراره همزمان با عملیات بدر انجام بشه! یعنی گروه توپخونه‌ی ما قرار بود مأمور پشتیبانی باشه! اما با این وضعیتی که پیش اومده معلوم نیست بتونیم کاری بکنیم!»

در همین لحظه صدای انفجار شدیدی همه‌ی بچه‌ها را یک لحظه میخ کوب کرد. اما احمد دوباره شروع به دویدن کرد و همان‌طور که دستش را به جلو اشاره می‌کرد گفت: «حاج مصطفی اونجاس، داره زخمیا را جا به جا می‌کنه، زود باشید!»

بچه‌ها سرعتشان را بیش‌تر کردند و خودشان را به حاجی رساندند. حاجی نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت: «باید زخمیا را ببریم تو ماشین، باید از این‌جا دور بشن!» با این حرف حاجی بچه‌ها بی‌معطلی دوتا دوتا به طرف زخمی‌ها دویدند.

حاج مصطفی به پارکینگ سمت چپ نگاه کرد و دوید به سمت آن، محمّد و احمد هم دنبالش دویدند. محمّد همان‌طور که می‌دوید گفت: «حاجی پدافندا رو زدند؟»

حاج مصطفی نگاهش را به سمت محمّد چرخاند و گفت: «همه‌ی پدافندا از کار افتادند، تنها چیز سالمی که مونده ماشین‌های تیپ، باید اونا رو ببریم بیرون!»

محمّد و احمد هر کدام سوار یک ماشین شدند، حاج مصطفی هم ماشین دیگری را سوار شد و از پارکینگ بیرون آمد.

بیچه‌ها زخمی‌ها را از آن جا دور کرده بودند، اما رضا هنوز آن‌جا بود. حاجی جلوی پای او ترمز کرد و از ماشین پیاده شد. دست گذاشت روی شانه‌ی رضا و گفت: «زود سوار ماشین شو و از این جا دور شو!»

رضا به سمت ماشین دوید و گفت: «حاجی پس شما چی؟!»

حاج مصطفی دستش را به طرف پارکینگ دراز کرد و گفت: «یه ماشین دیگه مونده، من خودمو می‌رسونم، تو برو!»

حاج مصطفی دستش را روی ماشین گذاشت، زُل زد به چشم‌های رضا و گفت: از تک‌تک مردم پول جمع شده تا اینا را خریده‌اند. اینا بیت‌الماله، حفظ اینا واجب‌تره یا من!»

رضا سرش را پایین انداخت و ساکت ماند.

حاج مصطفی صدایش را بلند کرد و گفت: «تو زودتر برو!»

با این حرف حاجی، رضا سوییچ ماشین را چرخاند و حاجی به سمت پارکینگ دوید.<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطرات محمدرضا پسندی، هم‌رزم شهید.

## باور نکردنی

مرد دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت، بعد هم نگاهی به علی انداخت و گفت: «اِاِ، می بینی تو رو خدا، از خستگی نای راه رفتن نداره ولی بازم دست بردار نیست.» علی زیپ ساک را کشید و گفت: «معلوم هست چی می گی حسین؟!»

حسین لباس های خاکی رنگش را داخل ساک گذاشت و گفت: «یعنی این زن و بچه را از نجف آباد آورده اهواز تا بهش نزدیکتر باشن، اما الان یه هفته است اصلاً بهشون سر نزده، برسه به این که یه شب بره خونه.»

علی بالای سر حسین ایستاد و گفت: «حاجی رو می گی؟» حسین سرش را بالا آورد و گفت: «آره دیگه، بهش می گم، ما داریم می رویم خونه، شما هم بیا بریم یه سری به خانواده ات بزن، یه استراحتی بکن؛ برمی گرده می گه، حسین جون شما که می روید، خبر سلامتی مرا هم بدید، من این جا خیلی کار دارم.» علی دو زانو روی زمین نشست. دستش را روی شانهِ حسین گذاشت و گفت: «اصلاً نمی شه این مرد را شناخت؛ چند روز پیش با سعید و چند تا دیگه از بچه ها رفته بودیم کارخونه نمک؛ چند روز قبلش بارون اومده بود و زمین حسابی گلی شده بود؛ من و بچه ها داشتیم از خط «سی» و دو انصار الحسین» بازدید می کردیم که حاج مصطفی را اون جا دیدیم. باورت نمی شه حسین!»

حسین به دیوار سنگر تکیه داد و گفت: «چی رو باورم نمی شه، مگه چی شده بود؟!»

علی سر جایش جا به جا شد، زانوهایش را در بغل گرفت و خیره شد

به زمین، حسین تکیه‌اش را از دیوار گرفت و گفت: «نگفتی مرد! چی شده؟!»

علی همان‌طور که نگاهش پایین بود گفت: «وضعیت خیلی بدی بود، با اون وضع زمین تو حالت معمولی هم نمی‌تونستی اون‌جا سرکشی، چه برسه به این که رگبار گلوله بهت فرصت نده سرت را بالا بگیری و راست بایستی. اما حاج مصطفی انگار نه انگار، همین‌طور بی‌خیال و ایساده بود و به دشمن نگاه می‌کرد. ما با هر صدای تیری که می‌شنیدیم به پایین می‌خزیدیم، اما اون با اطمینان و ایساده بود و موقعیت رو بررسی می‌کرد.»

حسین به طرف علی نیم‌خیز شد و گفت: «توهیچی بهش نگفتی؟!»  
علی به چشم‌های گرد شده‌ی حسین نگاه کرد و گفت: «معلومه که گفتم، باورت نمی‌شه! بهش می‌گم حاجی، حداقل بشین! سرش را بر می‌گردونه طرف من و با خنده می‌گه، ترکشی که به اسم ماست، بشینیم می‌یاد، بلند هم بشیم می‌یاد، خیلی با هم فرقی نمی‌کنه!»  
حسین مدتی ساکت ماند و بعد دسته‌ی ساک را گرفت و از جا بلند شد!<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطره‌ی سردار شهید نورعلی شوشتری، هم‌رمز شهید.

## چهار قُل

دست‌هایش را به خاکریز چسباند و خودش را تا آن‌جا که می‌توانست روی خاک کشاند. صدای رگبار دشمن یک لحظه قطع نمی‌شد، دستش را به پوتین او رساند و چند بار پایش را تکان داد و گفت: «حاجی! حاجی!» حاج مصطفی سرش را به طرف او برگرداند و گفت: «چی شده علی‌جان، چی می‌گی؟!»

علی نگاهی به صورت خاک‌آلود او کرد و گفت: «حاجی اون‌جا خطرناکه.» حاج مصطفی خودش را پایین کشاند و گفت: «این‌جا جای خوبی، شما برو اون بی‌سیم را بردار بیار!» علی گفت: «بی‌سیم، کدوم بی‌سیم؟!» حاج مصطفی دوباره برگشت سرچایش و گفت: «زود باش دیگه برو!» علی به طرف بالا نگاه کرد و گفت: «آهان، همون بی‌سیمی که از تیپ المهدی گرفتی؟!»

حاجی دستش را تکان داد و گفت: «علی‌جان زود باش!» علی سریع خودش را پایین کشاند و از جا بلند شد. حسن رو به روی او ایستاد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد گفت: «عراقیا... یه عده از عراقیا پشت سرمون، حالا باید چی کار کنیم علی؟!»

علی شروع به دویدن کرد و گفت: «نمی‌دونم، حاجی می‌خواد دوباره نیروها رو به هم ملحق کنه، باید برم براش بی‌سیم بیارم.» حسن به دنبال علی دوید و گفت: «ما که بی‌سیم نداریم...» علی سرش را به عقب برگرداند و گفت: «نیم ساعت پیش یادته حاجی با دست خالی اون عراقیا رو اسیر کرد.» حسن گفت: «آره! ولی اونا که بی‌سیم نداشتند، فقط اسلحه‌هاشونو گرفته بود.» علی سرش را برگرداند و گفت: «اونا نداشتند اما حاجی افسرای



عراقی را به تیپ المهدی تحویل داده بود و از همونا هم بی سیم گرفته بود.»  
حسن سر جایش ایستاد و گفت: «حالا می‌خواد چی کار کنه؟!»  
علی بی سیم رو از روی موتور برداشت و گفت: «می‌خواد گراها رو به  
بیچه‌ها اطلاع بده، دیده‌بان‌ها با این جا خیلی فاصله دارن، نمی‌تونن آتیش  
بارا رو خوب هدایت کنند.»

حسن دستش را به سینه چسبانده، نفس عمیقی کشید و گفت: «حالا خدا  
کنه نیروها دوباره جمع‌شند، الان سه هفته‌ای از عملیات<sup>۱</sup> می‌گذره ولی ما  
کار زیادی نتونستیم بکنیم.»

علی دستش را روی شانه‌ی حسن گذاشت و گفت: «به امید خدا امروز  
حاجی یه کاری می‌کنه، هوا داره روشن می‌شه، تو همین جا بمون تا من  
برگردم.» حسن نگاهش را به آسمان کشاند و گفت: «انشاءالله.»

علی خودش را به خاکریز رسانده. آرنج دست راست را روی خاک گذاشت  
و با دست دیگر بی سیم را بالا کشید، آن را به دست حاج مصطفی داد. سرش  
را از لبه‌ی خاکریز بالا آورد و به سرعت دزدید، بعد رو به حاج مصطفی  
گفت: «این جا خیلی ناآمنه، لااقل بیاین بریم یه جای دیگه!» حاج مصطفی  
دوباره سرش را بلند کرد و نگاهی به پشت خاکریز انداخت و گفت: «من  
تازه جای خودم رو پیدا کردم تا بتونم آتیش رو خوب هدایت کنم.» بعد به  
علی نگاه کرد و گفت: «نگران نباش! من «چهار قُل» را خوندم.» علی سرش  
را پایین گرفت و زیر لب گفت، «چهار قُل» سر جای خودش ولی...  
حاج مصطفی گوشی را به لب نزدیک کرد و گفت: «احمد احمد،  
مصطفی!»<sup>۲</sup>

---

۱. عملیات والفجر ۸.

۲. برگرفته از خاطره‌ی نورعلی شوشتری، هم‌رزم شهید.

## دکل

یکی بلند فریاد زد: «همه بخوابید رو زمین.» و دست‌هایش را پشت سرش گره زد و خودش را انداخت روی خاک. صدای سوت خمپاره این بار بلندتر از پیش بود و چند دقیقه بعد صدای شکستن تخته‌ها، قلب همه را لرزاند. پیرمرد آرام سرش را بالا آورد و لابه‌لای نخل‌ها خیره ماند. همه جا پُر از گرد و خاک بود. از جا بالا پرید و چند قدم به طرف جلو دوید و گفت: «دکل! دکل رو زدند!»

بچه‌ها یکی‌یکی از جا بلند شدند. مهدی گردن لاغرش را بالا کشید و گفت: «پس حاجی! چه بلایی سرش اومده؟! باید یه کاری بکنیم!» پیرمرد دست مهدی را محکم گرفت و گفت: «فعالاً نمی‌شه به اون جا نزدیک شد، باید صبر کنیم.»  
مجتبی به موهای فردارش چنگ زد و گفت: «نگفتم نباید تنه‌اش بذاریم!»

اکبر انگشت‌های کلفتش را مشت کرد و محکم به درخت کوبید و گفت: «ما که نمی‌خواستیم بیاییم پایین، خودش ما را به زور فرستاد، آخه ما که داشتیم دیده‌بانی مون رو می‌کردیم.»

یکی از بچه‌ها دستش را به طرف دکل دراز کرد و گفت: «اون جا را نگاه کنید! دوباره دارن تیراندازی می‌کنند، معلومه حاجی هنوز زنده است.»  
همه‌ی چشم‌ها به طرف دکل خیره ماند. گلوله‌ها پشت سر هم به پایه‌های دکل برخورد می‌کرد و با صدای تیزی برمی‌گشت. دکل هنوز پا بر جا بود و حاج مصطفی مثل همیشه شجاع و محکم ایستاده بود. مرتضی دستش را

به محاسن سیاهش کشید، ابروها را کمی بالا انداخت و گفت: «می‌دونستم، می‌دونستم که حاجی درخت بیدی نیست که از این بادا بلرزه، اون کار خودشو می‌کنه، تا حالا یه گرا هم اشتباه نگفته، بچه‌های توپخونه‌ام کارشونو خوب یاد گرفته‌اند.»

علی چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «هیس! بچه‌ها ساکت باشید! ببینید، صدای الله اکبر گردان دوباره بلند شد، حاج مصطفی حسابی کفر عراقیا را در آورده.» بعد هم به نخل نیم سوخته‌ای تکیه داد و سرش را بالا گرفت. خورشید چسبیده بود پشت کوه و آسمان پُر بود از آتش و دود. علی آهی کشید و گفت: «می‌دونستم حالا وقتش نیست.»

مرتضی کف دستش را به درخت چسباند و زل زد به چشم‌های علی و گفت: «چی وقتش نیست، چی داری می‌گی علی؟!»

علی نگاهش را تا پایه‌های دکل کشاند، هنوز گلوله بود که از بالا تا پایین می‌بارید. سرش را پایین آورد و انگشتر عقیقش را چند بار چرخاند و گفت: «چند وقت پیش که با حاجی رفته بودیم شناسایی، هر گلوله‌ی توپی که می‌یومد ما دراز می‌کشیدیم رو زمین، حاج مصطفی همان‌طور که ایستاده بود به طرف ما برگشت، نگاهی به ما کرد و گفت، خاطر جمع باشید، هنوز نوبت ما نشده! تا نوبتمون بشه کار داره.»

بچه‌ها که چشم دوخته بودند به دهان علی، همه به سمت دکل برگشتند و چند قدم جلو رفتند و بعد زل زدند به دکل.<sup>۱</sup>

---

۱. برگرفته از خاطره‌ی سردار علی زهدی، هم‌رزم شهید.

## ماشین

دو دست را به دسته‌های فلزی عصایش چسباند و تا پایین کشاند، بعد آرام روی زمین نشست و چشم‌هایش را به صورت برادر دوخت. رنگ صورتش مثل گچ بود و ابروهای پر پشتش درهم گره خورده، قفسه‌ی سینه‌اش به کندی بالا و پایین می‌رفت. صدای خس‌خس، یک لحظه او را آرام نمی‌گذاشت.

محمد سرش را کمی پایین آورد و آرام گفت: «داداش بیداری؟» مصطفی چشم‌هایش را به آرامی باز کرد. درد در سیاهی چشم‌هایش می‌لغزید. سرفه‌ی سختی کرد و گفت: «محمد! این موقع شب این‌جا چی کار می‌کنی؟!» محمد لبخندی زد و گفت: «بچه‌ها خبرم کردند، گفتند شما حالتون بدتر شده، انگار شما اصلاً متوجه نیستی که چند تا از دنده‌ها شکسته.<sup>۱</sup> صبح که دکتر بخیه‌ها رو پانسمان می‌کرد گفت، باید خیلی مواظب باشی. من که گفتم چند روزی توی بیمارستان بمون تا حالت بهتر بشه، شما گوش نکردی.»

مصطفی گوشه‌ی لبش را عقب کشاند و گفت: «من که چیزی م‌نیست، زود خوب می‌شم.»

محمد سرش را به طرف در چرخاند. زهرا هنوز در چارچوب در ایستاده بود. چند لحظه یک بار لبه‌ی روسری‌اش را تا پایین چشمش بالا می‌برد و پایین می‌انداخت. چشم‌هایش قرمز شده بود اما هیچ چیز نمی‌گفت.

---

۱. مجروحیت در عملیات خیبر از ناحیه‌ی سینه.

محمد گفت: «زن داداش شما یه چیزی بهش بگید.» زهرا چند قدم جلو آمد و گفت: «محمد آقا بهتر نیست همین حالا ببریمش؟» محمد عصای کنارش را برداشت و به سختی خودش را بالا کشاند، چند قدمی جلو رفت، از پنجره بیرون را نگاه کرد، بعد به طرف زهرا برگشت و گفت: «آره! با همین وانت که توی حیاطه می‌بریمش. مگه برا همین کار این جا نگذاشته‌اند؟!»

مصطفی سرش را به طرف محمد چرخاند و گفت: «اون ماشین نه! من با اون هیچ جا نمی‌یام.»

محمد عصاهایش را جلو گذاشت و خودش را یک قدم جلو کشاند و گفت: «مگه اشکالی داره؟ حالا که این ماشین تو خونوی شماست، شما هم که می‌تونید از اون استفاده کنید.»

مصطفی آرنجش را به زمین چسباند و روی کف دستش بلند شد، بعد خودش را تا کنار دیوار کشاند و گفت: «مگه همه‌ی مجروح‌ها همچین ماشینی تو خونوهاشون هست که وقتی حالشون بد شد زود برن بیمارستان؟!»

زهرا نشست کنار مصطفی و گفت: «آقا مصطفی شما حالتون خوب نیست می‌ترسم بدتر بشین، باید حتماً برین بیمارستان.»

مصطفی نگاهی به اشک‌های زهرا انداخت و گفت: «این ماشین بیت‌الماله، من نمی‌تونم از اون استفاده‌ی شخصی بکنم، اما اگه ماشین یکی از اقوام باشه با اون می‌یام.»

زهرا چادر رنگی‌اش را روی سرش جا به جا کرد و سرش را به طرف محمد چرخاند.

محمد سرش را پایین انداخت و گفت: «اصلاً می‌رم خونوه، ماشین خودم رو می‌یارم.»

مصطفی نگاهی به پای گچ گرفته محمد انداخت و گفت: «آخه شما

که با این پا نمی تونی!» محمّد در را باز کرد و گفت: «چرا می تونم، امید به خدا...»<sup>۲</sup>

---

۱. محمّد تقی جراح، قبل از عملیات تأمین الائمه، اوایل سال ۱۳۶۰ در شمال آبادان هنگام دیده‌بانی، به شدت مجروح شده و یک پای خود را از دست می‌دهد.  
۲. برگرفته از خاطره‌ی محمّد تقی جراح، برادر شهید.

## با معرفت

سکینه لیوان آب را روی زمین گذاشت و گفت: «آبجی طیبه این داداش که هر چی ازش می پرسند مدینه چه خبر، یا مکه چه طور بود، هیچی نمی گه! حداقل شما یه تعریفی کن...»

دختر بچه که انگار منتظر چنین حرفی بود، جلو پرید و دو زانو نشست، بعد هم چادرش را عقب زد و چشم به چشم طیبه گفت: «آره مامان! خاله راست می گه، این دایی همش می گه، براتون دعا کردم با معرفت بروید اون جا، اگه فهمیدید کجا رفتید همه ی مشکلات حل می شه، اما دیگه نمی گه که مگه اون جا چه جور جایی بود و شما چی کار کردید، نمی دونم دیگه، خودت بگو.»

طیبه سرش را به راست چرخاند و نگاهی به مصطفی انداخت. لب هایش هنوز عطش داشت و گرمای عربستان بر چهره اش یخ بسته بود. طیبه سرش را برگرداند و به لیوان خیره شد، یخ کوچکی روی آب معلق بود، لیوان را برداشت و گفت: «الهی بمیرم! داداشم سه روز توی منا روزه گرفت.»

توی اون گرمای عربستان، مدام هم به این و اون کمک می کرد. سکینه دست راستش را بلند کرد و کوبید روی دست دیگرش و گفت: «مگه می شه تو اون گرما روزه گرفت، اون هم داداش، تازه تو جبهه زخمی شده بود، هنوزم که خوب خوب نشده، دیگه کمک کردنش چی بود، اون یکی را می خواسته به خودش کمک کنه!»

طیبه سرش را تکان داد و گفت: «والله چی بگم! شما که مصطفی را می شناسید، اصلاً به فکر خودش نیست.»

دختر سرچایش جا به جا شد و گفت: «مامان! این که دایی می‌گه با معرفت برین، یعنی چه؟!»

مادر دستی به سر دخترک کشید و گفت: «راستش مامان چون این را منم نمی‌دونم، اون‌جا که بودیم دایات یه حال و هوای دیگه‌ای داشت.»  
دختر ابروهایش را بالا برد و گفت: «حال و هوای دیگه! یعنی چه طوری بود؟»  
مادر نگاهش را به سفیدی دیوار دوخت و گفت: «مکه که بودیم یه روز نگاهم افتاد به دایی که نشسته بود رو به روی کعبه و زل زده بود به اون، یه قرآن کوچیک هم تو دستاش بود، رفتم جلو، اون قدر غرق حرف زدن با خدا بود که انگار خدا را اون‌جا حاضر می‌دید، نه این که رو به روی خونه‌اش باشه. چند دقیقه ایستادم، نگاهش کردم، با خودم گفتم: کاش منم می‌تونستم مثل اون با خدا حرف بزنم؛ وقتی متوجه من شد برگشت به طرفم، نگاهی کرد و گفت: «چی شده طیبه چیزی می‌خواستی؟!»

گفتم: «نه چیزی نمی‌خوام. بعد کنارش نشستم، نگاهی به قرآن کوچکش کردم و گفتم: مصطفی! من که نمی‌تونم قرآن بخونم. لبخند قشنگی زد و گفت: اشکالی نداره! همین‌جا رو به روی خونه‌ی خدا بشین و «سبحان‌الله» بگو! دعا کن برا بابا و مامان، برای این که عاقبت به خیر بشیم.»

دختر چادر مشکی‌اش را روی سر کشید و با ابروهای بالا گرفته، گفت: «من که بازم نفهمیدم، آخه این چیزا را که تو مدرسه به ما نگفتند. این دایی هم که همش تو جبهه است، تا دوباره نرفته، باید از فرصت استفاده کنم، می‌دونم چیه مامان، اصلاً حالا می‌رم پیش خودش تا برام توضیح بده که با معرفت یعنی چه...»<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطره‌ی طیبه تقی‌جراح، خواهر شهید.



## فقط بیست دقیقه

لیوان را دراز کرد به طرفش و گفت: «بیا مجید آقا این چایی رو بخور تا خستگی ات در بره!»

مجید لیوان را گرفت و گفت: «من که خسته نیستم آقا ماشاءالله، همه‌ی کارا، روی دوش حاج مصطفی است.» ماشاءالله قندان را از گوشه‌ی سنگر برداشت و گفت: «راستی گفתי حاج مصطفی، الان کجاست؟ من امروز ندیدمش.» مجید دستش را به طرف قندان برد و گفت: «توی چادرِ رو به روی خوابیده، تمام شب قبل رو بیدار مونده بود. از صبح تا حالا هم که رفته فاو و به همه آتیشبارا سر زده. سراغ یک‌یک بیچه‌ها رفته. دیگه نایی برایش نمونده.» ماشاءالله سرش را تکان داد و گفت: «امان از دست این مرد. یه ذره به خودش استراحت نمی‌ده. از وقتی فاو شیمیایی شده، رنگش زرد و بی‌روح شده و چشماش به زور باز می‌مونند.»

ماشاءالله تسبیح سیاه رنگی را که روی پتوی کنار دیوار افتاده بود برداشت و گفت: «دو هفته پیش بهم پیغام دادند که برم آبادان پیشش. رفتم تا نزدیکایی فاو، اون‌جا نبود، خواستم برم فاو که پیغام داد اون‌جا شیمیایی شده. گفت اینجا نیا! منتظر بمون، می‌یام پیشت. وقتی اومد سراغم دیدم ماشین باهاش نیست، از دور که می‌یومد خستگی از تنش می‌بارید، گردنش سیاه شده بود، اول نشناختمش، اومد پیشم و گفت: عابدی نسب ماشینتو بهم بده! گفتم: حاجی این سوّمین ماشینه که از من می‌خوای، پس ماشین قبلی چی شد؟! با صدای خسته‌ای گفت: ماشین رو زدند، یکی دیگه می‌خوام! گفتم: باشه، یه ماشین دیگه تو انبار هست براتون می‌یارم. دستم رو گرفت و گفت: نه!

ماشین نو نمی‌خوام. با التماس بهش گفتم: آخه برادر من، این حق توئه، همه‌ی فرمانده‌ها می‌تونند برا خودشون یه ماشین داشته باشن. اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، بازوی من رو محکم گرفت و گفت: ببین برادر، نمی‌خوام از انبار ماشین نو برام بیاری! خلاصه از ما اصرار و از اون انکار. بالاخره بهش گفتم: ماشین کهنه نداریم، شما هم که اون طرف به این ماشین احتیاج دارید، تا این که با اصرار زیاد قبول کرد.»

مجید نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «ماشالله نگاه کن ببین این حاج مصطفی نیست، اون جا ایستاده؟!»

ماشالله سرش را کمی به عقب چرخاند و گفت: «کجا، کجا رو می‌گی؟!»  
 مجید دستش را جلو دراز کرد و گفت: «اون جا رو می‌گم بابا، همون که کنار تانکر آب و ایساده!» ماشالله از جا بلند شد و گفت: «آره خودشه، مثل این که می‌خواد وضو بگیره.» بعد به آسمان نگاه کرد و گفت: «وقت نماز ظهره، بیا بریم! حالا حاجی می‌ایسته به نماز!»

مجید دستش را به زانو گرفت و از جا بلند شد، بعد نگاهی به ماشالله انداخت و گفت: «می‌بینی، فقط بیست دقیقه خوابیده، موقع نماز که می‌شه دیگه خواب براش معنایی نداره، چند روزم که نخوابیده باشه برا نماز از خواب بیدار می‌شه.»<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطره‌ی ماشالله عابدی نسب و مجید محمدی، هم‌زمان شهید.

## لحظه‌ی رفتن

سرش را از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد و گفت: «حسین جان! من دارم می‌رم اهواز، خونه یه سری بزنم، شما کاری نداری؟!»

حسین دستش را به بالای در چسباند و پیشانی‌اش را گذاشت روی دستش، بعد چشم دوخت به لب‌های خشکیده‌ی او و گفت: «بالاخره از فاو دل کندی؟!»

مصطفی خنده‌ی کوچکی گوشه‌ی لب نشاناد و گفت: «به تک‌تک آتیش‌بارا سر زده‌ام، به بچه‌ها هم سفارش کرده‌ام، حواست به کارها باشه، من آگه خدا بخواد، می‌خوام برم نجف‌آباد، به بچه‌ها قول داده‌ام برا مراسم چهلم بریم.» حسین خودش را کمی کنار کشید و گفت: «حاجی یه لحظه بیا پایین!» حاج مصطفی گفت: «چی شده؟»

حسین سرش را به سمت سنگر چرخاند، پسر جوانی مشغول پوشیدن پوتین‌هایش بود، حسین دستش را گوشه‌ی دهانش چسباند و با صدای بلند گفت: «آقا مهدی! آقا مهدی، بیا این‌جا!»

بعد هم سرش را برگرداند و چشم دوخت به مصطفی، سر تا پای تنش را خستگی فرا گرفته بود. حسین بازوی مصطفی را آرام گرفت و گفت: «برو بشین اون طرف! آقا مهدی تو را می‌رسونه خونه.»

مصطفی لبخندی زد و گفت: «اتفاقاً خودم هم توی این فکر بودم.» بعد دستش را دراز کرد و گفت: «خوب! حسین جان با من کاری نداری؟!» حسین دست او را در دست گرفت و گفت: «نه برو به سلامت!»

مهدی سوییچ را چرخاند. ماشین بعد از صدای کوتاهی خاموش شد، دوباره استارت زد، این بار ماشین با صدای خشنی روشن شد و به راه افتاد.

مصطفی دستش را تا کنار ابرو بالا آورد. حسین لبخند زد و گفت: «سلام برسون حاجی!» ماشین آرام از حسین دور شد و لبخند خسته‌ی مصطفی در آینه‌ی چشم حسین جا ماند.

لحظه‌ای بعد تنها سکوت بود و صدای سخت چرخ‌های ماشین. مهدی سرش را به طرف حاج مصطفی چرخاند، چشم‌هایش را دوخته بود به آسمان و نگاهش پُر بود از التماس. مهدی سکوت را شکست و آرام گفت: «حاجی شنیدم می‌خواهید برین مراسم، از اقوامند، نه؟!»

حاج مصطفی چشم‌هایش را بست، آهی کشید و گفت: «مراسم پسر خالمه، یک ماه پیش، مثل خیلی از دوستای دیگه‌ام پُر کشید و رفت.»

مهدی دوباره سکوت کرد و تنها صدای ریگ‌هایی که از زیر چرخ خودشان را بیرون می‌کشیدند، فضای کوچک ماشین را پُر کرد. هرازگاهی هم صدای شلیک گلوله‌ی توپی از دور شنیده می‌شد.

ماشین همین‌طور جلو می‌رفت. مهدی دنده را عوض کرد و کمی سرعت گرفت. چند متر جلوتر تابلوی آشنایی خودنمایی کرد که روی آن نوشته شده بود: «خسرو آباد»، ماشین سریع از کنار تابلو عبور کرد. حاج مصطفی مفاتیح کوچکش را از پشت شیشه برداشت. بسم‌الله گفت و انگشت اشاره را بین برگ‌های آن حرکت داد و شروع به خواندن کرد، «اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا اَبَا عَبْدِالله...»

مهدی دست دراز کرد و آینه را به راست چرخاند، چشم‌های حاجی در قاب آینه می‌درخشید. کاسه‌ی چشمش پُر بود از باران نیاز، گاهی هم دستش را بالا می‌آورد و می‌کشید روی گونه‌های کبودش. صدای آشنایش آرام بود و آرامش بخش. مهدی چشم‌هایش را از آینه گرفت و دریچه‌ی قلبش را گشود. حالا دیگر جز صدای حاجی هیچ چیز نمی‌شنید. تنها زمزمه‌های «یا ابا عبدالله» بود که در گوش نخل‌های خسته می‌پیچید. به آسمان نگاه کرد.

خورشید به سختی از پشت کوه پایین می‌رفت، صدای تلخ توپ‌ها پُررنگ‌تر می‌شد، اما زمزمه‌ی حاج مصطفی رنگ دیگری داشت. «اللَّهُمَّ اجْعَلْ مَحْيَايَ مَحْيَا مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ مَمَاتِي مَمَاتَ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ». قطره‌های شفاف اشک از گوشه‌ی چشم او آهسته و با کمی مکث پایین می‌ریخت. تکان‌های ماشین آرام بود و چرخ‌ها آهسته می‌چرخید.

مهدی با خود گفت، تا حالا حاجی را این‌طور ندیده بودم. وقتی بچه‌ها شهید می‌شدند، آرام بود؛ می‌گفت: انشاءالله ما هم عاقبت به خیر بشیم، اما این دفعه مثل این که پسر خاله‌اش...

صدای بلند گلوله‌ی توپ افکار مهدی را از هم پاشید. با دست‌پاچگی پایش را روی ترمز گذاشت. محکم فشار داد. ماشین با شدت از حرکت ایستاد. مهدی دستش را به فرمان چسباند. گفت: «یا امام حسین!» پیشانی‌اش محکم به استخوان‌های سخت پشت دستش خورد.

لحظه‌ای بعد، مهدی آرام سرش را بالا آورد. ماشین در هاله‌ای از گرد و غبار گم شده بود. هیچ چیز دیده نمی‌شد. شیشه‌ی ماشین از گوشه‌ی سمت راست سوراخ شده و ترک‌های باریک آن تا وسط کشیده شده بود. مهدی همان‌طور که خیره به بیرون نگاه می‌کرد، گفت: «حاجی شما طوریتون نشد!؟ اما صدایی نشنید. سرش را به راست چرخاند. مژه‌های حاجی از غبار سفید شده بود. انگار صورتش آرام بود. انگار فرصت خوبی پیدا کرده بود برای خوابیدن. مهدی دستش را دراز کرد. بازوی او را محکم گرفت و چند بار تکان داد: «حاجی حاجی، حالت خوبه؟!»

اما لب‌های حاج مصطفی از هم باز نشد. مهدی نگاهش را به پایین کشاند. مفاطیح هنوز در دستش بود و زانوهایش غرق در خون شده بود!

## چه کاره بود؟!

در باز شد، دخترک جلوتر از همه داخل حیاط دوید و گفت: «سلام، ما اومدیم.»

زن نگاهی به او انداخت، چشم‌های کوچک و سیاه‌رنگش از شادی برق می‌زد. دستش را به دیوار گرفت، از جا بلند شد و زیر لب گفت: «یا زینب کبری! قریون دل سوخته‌ات خانم.» زن یک قدم جلو آمد، دخترک به طرف او دوید. زن روی دو زانو نشست، دستش را دور گردن دخترک حلقه کرده و مرتب می‌گفت: «خوش آمدی عزیزم، خوش آمدی!» قطرات سرد اشک از گونه‌های زن می‌ریخت، اما دخترک مدام می‌خندید.

دستی گرم دخترک را از زن جدا کرد و گفت: «مرضیه‌جان نمی‌خوای بری تو اتاق با بچه‌ها بازی کنی؟!» دخترک به چشم‌های زن خیره شد و گفت: «عمه چرا گریه می‌کنه.» عمه به سختی لب‌هایش را از هم باز کرد. مرد دستش را روی سر دخترک گذاشت و گفت: «عمه حالش خوب نیست عزیزم. شما برو تو اتاق، بفرما!» دخترک آرام از پله‌ها بالا رفت.

مرد به پایین خم شد و آرام گفت: «سکینه پاشو! زن داداشت اومد، اون بنده‌ی خدا که چیزی نمی‌دونه.» سکینه سرش را بلند کرد. زهرا با چادر سیاهش در چارچوب در ایستاده و دخترک یک ساله‌اش را بغل گرفته بود. ساک مشکی کوچکی هم در دست داشت. مجتبی<sup>۱</sup> هم آب نبات به دست کنارش ایستاده بود. سکینه دستش را به زمین گذاشت و از جا بلند شد و گفت: «بچه‌ها اومدند؟!»

---

۱. مجتبی تقی‌جراح، فرزند شهید.

زهرای پله‌ی جلوی در را پایین آمد و گفت: «سلام، ببخشید که نتونستیم برا مراسم هفت بیاییم. به حاج مصطفی گفتم که باید حتماً برای چهلم بریم، پسر خاله‌ات شهید شده، نباید بریم یه تسلیت به خانواده‌اش بگیم؟! اما حالا هم دوستش را فرستاده بود ما را بیاره. می‌دونی خاله، خیلی سرش شلوغه، ببخشید که نتونست بیاد.» پیرزن چادر خاکستری رنگش را از سر در آورد و گفت: «اشرف، ننه بیا این بیچه را از زهرا بگیر.» بعد چشم دوخت به چشم‌های خسته‌ی زهرا و گفت: «طوری نیست خاله‌جون، مهم اینه که حالا این جایید.»

زهرا ساک کوچکی را که به دست داشت، زمین گذاشت. دختر بیچه را سپرد به اشرف و به طرف پیرزن رفت. لب‌هایش را به گونه‌های سرد پیرزن گذاشت. بعد به چشم‌های کوچک او خیره شد و گفت: «شما خوبی خاله‌جون. عمو حالش چطوره؟» پیرزن به چشم‌های خسته‌ی زهرا نگاه کرد، لب‌های صورتی رنگش را از هم باز کرد و گفت: «چرا، همه خوبند ننه، حالا بیا بریم تو.»

زهرا به طرف سکینه رفت، به صورت قرمز نگاه کرد و گفت: «شما هم این جایید؟ مگه می‌دونستید ما داریم می‌یایم.» سکینه سرش را پایین انداخت و گفت: «آره زن داداش، بهمون تلفن زدند.» زهرا ساک را از زمین بلند کرد و گفت: «کی بهتون تلفن زده؟» سکینه دستش را به نرده‌ها گرفت و گفت: «حالا بیا بریم تا بهت بگم.»

زهرا سرش را به عقب چرخاند. مجتبی دست مادر بزرگ را گرفته بود و آرام قدم برمی‌داشتند. زهرا کنار نرده‌ها ایستاد و گفت: «خاله اوّل شما بفرمایید!» بعد رو به مجتبی گفت: «زود عزیز رو ببر بالا، منم دارم می‌یام.» لحظه‌ای بعد زهرا به عقب برگشت و گفت: «آقای ابراهیمی اتّفاقی افتاده!؟»

سکینه چی می‌گه؟ چرا این قدر چشماش قرمز شده؟! چرا همه این جا جمع شده‌اند.»

آقای ابراهیمی انگشت‌هایش را چند بار روی چشم‌هایش چرخاند و گفت: «چیزی نشده زهرا خانوم، شما تازه از راه رسیدین، حالا برین تو خونه تا بعداً.»

زهرا چادرش را روی سر جا به جا کرد و گفت: «من خسته نیستم، تو رو خدا اگه چیزی شده به من بگید، از دیروز تا حالا دلم شور می‌زنه، نمی‌دونم چرا آقا مصطفی خودش نیومد دنبال ما...»  
مرد سرش را به طرف پله چرخاند. مشهدی محمد عصایش را روی پله‌ی آخر گذاشت و پایین آمد. بعد به زهرا نگاهی کرد و گفت: «زهرا خانوم اومدی بابا.»

زهرا به طرف پله‌ها برگشت، چند قدم جلو رفت. پیرمرد گفت: «زهرا خانوم می‌خواستم یه سؤالی ازت بپرسم؟» زهرا چشم دوخت به لب‌های خشکیده پیرمرد و گفت: «بفرما عمو! چه سؤالی؟»  
پیرمرد سرش را پایین انداخت و گفت: «زهرا خانوم! شما که الان چند وقته رفتی اهواز، بیش‌تر از کارای مصطفی خبر داری، می‌خواستم ببینم، مگه پسر من توی جنگ چه کاره بوده که این قدر آدمای مهم قراره بیان این‌جا؟»  
زهرا دستش را به دیوار گرفت و گفت: «آدمای مهم! مگه چی شده عمو جون؟»  
پیرمرد انگشت‌های پینه بسته‌اش را از لای عینک‌های گردش رد کرد و قطره‌ی اشک کوچکی را از جلوی چشمش پاک کرد و گفت: «نگفتی بابا مگه مصطفی تو جبهه چی کار می‌کرد...؟!»<sup>۱</sup>

۱. برگرفته از خاطره‌ی سکینه تقی جراح، خواهر شهید.



## پی‌نوشت ۱:

اسامی افرادی که در این داستان از خاطرات آن‌ها استفاده شده است.

- محمدعلی تقی جراح، پدر شهید
- مریم سلطان پاینده، مادر شهید
- محمد تقی جراح، برادر شهید
- محمود تقی جراح، برادر شهید
- مرتضی تقی جراح، برادر شهید
- زهرا نیک‌نژاد، همسر شهید
- زهرا تقی جراح، خواهر شهید
- طیبه تقی جراح، خواهر شهید
- اشرف تقی جراح، خواهر شهید
- سکینه تقی جراح، خواهر شهید
- سردار علی زهدی، هم‌رمز شهید
- سردار شهید نورعلی شوشتری، هم‌رمز شهید
- سیدحسین حسین‌نژاد، هم‌رمز شهید
- ماشاءالله عابدی‌نسب، هم‌رمز شهید
- علی شاگردی، هم‌رمز شهید
- محمدرضا پسندی، هم‌رمز شهید
- محمدعلی شهنسوازی، هم‌رمز شهید
- احمدرضا ابراهیمی، هم‌رمز شهید
- محمدعلی فتحیان، هم‌رمز شهید
- حمید تسویه‌چی، هم‌رمز شهید
- عبدالله روح‌اللهی، هم‌رمز شهید
- نورالله کریمی، هم‌رمز شهید
- مجید محمدی، هم‌رمز شهید
- حسن صافی، هم‌رمز شهید

## پی‌نوشت ۲:

عملیات‌های که سردار شهید حاج مصطفی تقی‌جراح در آن حضور داشته است:

- عملیات شکستن حلقه‌ی محاصره‌ی سوسنگرد. ۱۳۵۹/۰۸/۲۶ منطقه عملیاتی سوسنگرد. مسئول پشتیبانی واحدهای رزمی.
- عملیات طریق‌القدس. ۱۳۶۰/۰۹/۰۸ منطقه عملیاتی بستان. مسئول واحدهای آتشبار، خمپاره‌انداز.
- عملیات فتح‌المبین. ۱۳۶۱/۰۱/۰۱ منطقه عملیاتی غرب دزفول و شوش. مسئول آتشبار، خمپاره‌انداز لشکر ۲۵ کربلا.
- عملیات والفجر یک. ۱۳۶۱/۰۱/۲۰ منطقه عملیاتی فکه. مسئول آتشبار، خمپاره‌انداز لشکر ۲۵ کربلا.
- عملیات بیت‌المقدس. ۱۳۶۱/۰۲/۱۰ منطقه عملیاتی غرب کارون. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات رمضان. ۱۳۶۱/۰۴/۲۳ منطقه عملیاتی شرق بصره. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات مسلم بن عقیل. ۱۳۶۱/۰۷/۰۹ منطقه عملیاتی سومار. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات مُحَرَّم. ۱۳۶۱/۰۸/۱۰ منطقه عملیاتی شرهانی، زیدات. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات والفجر مقدماتی. ۱۳۶۱/۱۱/۱۸ منطقه عملیاتی چزابه، فکه. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات والفجر دو. ۱۳۶۲/۰۴/۲۹ منطقه عملیاتی حاج عمران. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات والفجر سه. ۱۳۶۲/۰۵/۰۷ منطقه عملیاتی مهران. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات والفجر چهار. ۱۳۶۲/۰۷/۲۷ منطقه عملیاتی پنجوین. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات خبیر. ۱۳۶۲/۱۲/۰۳ منطقه عملیاتی هورالهویزه. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف.
- عملیات بدر. ۱۳۶۳/۱۲/۱۹ منطقه عملیاتی هورالهویزه. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف و فرمانده تیپ ۶۱ مُحَرَّم.
- عملیات والفجر هشت. ۱۳۶۴/۱۱/۲۰ منطقه عملیاتی فاو. مسئول توپخانه‌ی قرارگاه نجف و فرمانده تیپ ۶۱ مُحَرَّم.

بخش سوم  
قطعه‌های ماندگار

## وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

«اللهم عرفني نفسك فأنتك أن لم تعرفني نفسك لم أعرف رسولك، اللهم عرفني رسولك فأنتك أن لم تعرفني رسولك لم أعرف حجتك، اللهم عرفني حجتك فأنتك أن لم تعرفني حجتك ظلمت عن ديني.»

«ای خدا تو مرا به خود بشناسان که اگر تو شناساییم به خویش نفرمائی رسولت را نخواهم شناخت، ای خدا تو خود رسولت را به من بشناس و اگر رسولت را به من نشناساندی حجتت را نخواهم شناخت، خدایا تو حجتت را به من بشناسان و اگر حجتت را به من نشناساندی از دین خود گمراه خواهم شد.»

با درود و سلام بر امام زمان(عج) و نایب بر حقش امام امت و با درود بر شهیدان گلگون کفن که با ایثار جان خود روحی دیگر بر اسلام شیعه دمیدند و با سلام بر امت شهیدپرور که ادامه دهنده راه شهیدان هستند.

آری اکنون در زمانی واقف شده‌ایم که خداوند تعالی بر ما منت گذارده که توسط رهبری پیامبرگونه‌ی امام امت، ایران اسلامی و این امت خواسته که پس از ۱۴۰۰ سال داشت از بین می‌رفت و سلاطین و طاغوتیان و غارتگران هر کدام داشتند به نحوی از انحاء به اسلام ضربه می‌زدند و قوانین را به سود خود پیاده می‌کردند و مردم را چنان در تنگنا گذاشته بودند که به جز تعدادی مجاهد و از جان گذشته، قدرت و توان دادخواهی نداشتند و نمونه‌ی بارز آن دوران سیاه در زمان رضاخان و فرزند ناخلفش بود که بر سر امامت چه‌ها که نکردند. آن‌گاه با قیام پانزده خرداد انقلاب ما با

رهنمودهای امام امت و تظاهرات مردم قهرمان ایران شروع شد و بعد از آن با فعالیت‌های مخفیانه ادامه یافت تا اینکه امام امت در تبعید و زندان شروع به پایه‌ریزی انقلاب کرده، افراد انقلابی و اسلام شناسی ساخته شدند و به برکت حق تعالی در این دانشگاه گرچه بزرگ مردانی چون سعیدی‌ها، غفاری‌ها و... در سیاه چال‌های پهلوی به طرز فجیعی به شهادت رسیدند. افرادی چون طاهری، رفسنجانی و خامنه‌ای و دیگران با تحمل شکنجه‌ها به خواست خدا برای پیش‌برد انقلاب باقی ماندند تا این‌که با فداکاری مردم و ریختن خون هزاران شهید که خیابان‌های شهرها را با خون خود رنگین و با بدن مطهرشان، قبرستان‌ها را لاله باران کردند و از این لاله‌ها هزاران مرد ساخته می‌شد و طاغوتیان و حکومتشان را سست می‌کرد. و روز فرج رسید و امت به پیروزی نهایی رسیدند و با این پیروزی کار ابرقدرت‌هایی همچون امریکا، شوروی و دیگر غارتگران تمام شد و در صدد این بودند که نگذارند جمهوری اسلامی پیاده شود و اول با تماس گرفتن با نخست‌وزیر وقت، بازرگان، از او به عنوان سپر استفاده کرده و ضربه‌های زیادی زدند که الحمدلله.. با رهنمودهای امام امت رفع گردید و دیگر بار با نوکر دیگرشان بنی‌صدر ملعون چه خیانت‌ها که به این کشور اسلامی نکردند که قلم در نوشتن آن‌ها احساس شرمساری می‌کند که چه قدر این‌ها سنگدل و از خدا بی‌خبرند و فکر نمی‌کنند که چگونه این انقلاب به ثمر رسید و دیگر بار با مسلح کردن تعدادی ضد انقلاب به عنوان مجاهدین خلق و گروهک‌های دیگر در سطح شهرها، کردستان، بلوچستان و دیگر اماکن آسیب‌پذیر خواستند از پیشرفت انقلاب جلوگیری کنند و این را نمی‌دانستند که خدا با این امت است و این امام که بالای سر این امت است و سخنانش را مو به مو اجرا می‌کنند آسیب نخواهند خورد و این امت حکومت و قانونی را می‌خواهد

پیاده کند که خدا به آنها وعده نصرتش را داده است. هیچ کس نمی تواند با هر عنوان و حيله و نیرنگ جلو این انقلاب را بگیرد «وَمَكْرُوْا وَمَكْرَ اللّٰهِ وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمَاكِرِيْنَ» و این دشمنان انقلاب با ضربه هایی که زدند یاران امام را یک به یک به طرز فجیعی به شهادت رساندند. آیت الله بهشتی، رجائی، باهنر، مطهری و دیگر عزیزان که چه سرمایه های عظیمی برای اسلام و جمهوری اسلامی ایران بودند. ولی امام امت با این که یاران را از دست می دادند، به مردم دلداری داده و آنها را به مقاومت و ادامه دادن راه این عزیزان دعوت می کردند.

دیگر کاری که این حيله گران بین المللی و آمریکای جنایتکار برای ساقط کردن انقلاب کردند، دستور دادن به صدام بود که به ایران حمله کند. شاید از این راه بتواند به خیال خام خود برسد ولی غافل از این که آنها هنوز انقلاب، مردم و اسلام را نشناخته بودند و طرف مقابل خود را درک نکرده بودند. با تخصص های کاذب خود به هیچ جایی پای بند نبودند. می خواستند با حمله نظامی با این تصور که ایران نه ارتش دارد و مردم هم کاری نمی توانند بکنند، حمله را آغاز کنند ولی حالا می بینیم که صدام تا کجاها آمده بود و حالا کجاست. و یک نمونه از شجاعت های این امت، مردم خرمشهر (البته حزب الهی و سپاهی و دیگر نیروهای مردمی که دلسوز انقلاب بودند) حدود ۲۰ الی ۲۵ روز با تعدادی اسلحه کم مقاومت کردند.

آری در این جنگ چه عزیزانی را از دست دادیم، چه عزیزانی جلوی چشممان، بدن آنها پاره پاره گردید، چه عزیزانی بدن مطهرشان در آتش ظلم و ستم و گلوله های صدامیان به خاکستر تبدیل شد. گفتنی ها زیاد است ولی به خودم می گویم آیا با دیدن این صحنه ها چقدر توانسته ام خودم را بسازم و از هوای نفس دور باشم. اگر دروغ نگویم خیلی کم، ولی ای امت

قهرمان، ای عزیزان پشت جبهه، ما در این جنگ عزیزان بسیاری را از دست دادیم. شهیدان و سرداران شهیدی چون: باقری، بقائی، بروجردی، رضائی، نمازی، حاج همّت و دیگر عزیزانی که با خون سرخشان جبهه‌ها را رنگین کرده و روح شجاعت و رزمندگی در رزمندگان به جای گذاشته‌اند و همه‌ی این پیروزی‌ها به برکت خون این شهیدان است. حال وظیفه‌ی ما در قبال خون این شهیدان چیست؟ آیا باید بازاریان ما گران‌فروشی کنند؟ و خواهران با وضعیتی زننده در سطح شهر خود را نمایان سازند؟ و بازاریان جنس مردم را احتکار نموده و در اختیار مردم نگذارند؟ کارکنان ما در کارخانه کم کاری کنند؟ و هزاران کار دیگر. آیا این شیوه و هدف عزیزان شهید بوده یا این که بر عکس، هر فرد ایرانی خودش را مسئول بداند؟

هر قطره خونی که از رزمنده‌ای به زمین می‌ریزد باری بر شانه‌ی او آمده و باید این بار را تحمل کند و با اعمال صالح اطاعت از امام، به طور صحیح به دستورات امام عمل نماید. ولی بحمدالله ما نمی‌توانیم ناامید شویم که تعدادی واقعاً کورند و کردند و نمی‌توانند واقعیات را ببینند و از اسلام و قرآن بدشان می‌آید و نمی‌خواهند بپذیرند که باید کمی در سختی زندگی کرد. گفتنی‌ها زیاد است ولی باید بدانیم که با یک کار اشتباه و خلاف در جمهوری اسلامی که انجام بدهیم قلب امام را به درد آورده‌ایم و امام زمان (عج) را از خود ناراضی کرده‌ایم و از خودم می‌گویم که هنوز نتوانسته‌ام خود را راضی کنم که آیا به وظیفه خود درست عمل کرده‌ام یا خیر. امید است که خداوند تعالی لطفی کند که اگر لیاقت شهادت دارم که چنین نیست، نصیب کند و موت من را شهادت در راهش قرار دهد یا این که چنان توفیقی بدهد که ادامه دهنده‌ی راه شهدای عزیز و شهدای زنده (جانبازان) باشیم. گرچه درست نتوانستم مطلب را ادا کنم و دیگر هم متأسفانه وقت ندارم و اکنون

که خداوند متی دیگر بر ما گذاشته و توفیق شامل حال ما شد و به زیارت بیت‌الله الحرام می‌روم شاید که آن‌جا بتوانم کنار قبر رسول الله و خانه خدا حوائج را بگویم و امید است که برآورده شود.

در آخر گرچه نتوانستم در این مدت عمر زیاد کار مثبتی انجام دهم و خداوند متعال را از خود خشنود کنم، امید است که خداوند از لطف و کرمش مرا ببخشد. اگر لیاقت شهادت دارم، شهادت را نصیب کند و مرگ مرا شهادت در راهش قرار دهد. ان‌شاءالله، و امید است که پدر و مادرم که من نتوانستم حق آن‌ها را ادا کنم و قدر آن‌ها را ندانستم، مرا ببخشند و راضی باشند و همسرم امیدوارم زینب‌وار زندگی کند و فرزندانم را آن‌طور که شایسته است و اسلام و قرآن دستور می‌دهد تربیت کند که ان‌شاءالله باعث سرفرازی پدر و مادر خود باشند.

از درگاه خدا بار دیگر طلب مغفرت و بخشش می‌کنم و امید است که به لطف خداوند تعالی و همّت رزمندگان، دشمن ما از بین برود و اسرای عزیز آزاد و شهدای ما با شهدای کربلا محشور شوند و خبر سلامتی مفقودین هر چه زودتر به خانواده‌های آن‌ها برسد و خداوند، امام امت را که امید کلیه مستضعفین جهان است تا انقلاب مهدی(عج) زنده نگهدارد.

به امید زیارت کربلا و قدس عزیز

«این‌ها چند کلامی بود جهت یادبود این حقیر»

ملتمس دعا. مصطفی تقی جراح ۲۳ / ۵ / ۶۳